

سازده حمام در میان کردها

جلد اول



دکتر محمد حسین پاپلی نردی
کنزینش، تدوین و ویرایش:
دکتر یدا ننه شهابادی

بسم الله الرحمن الرحيم

خاطرات سازده حمام در میان کردها

جلد اول

دکتر محمد حسین پاپلی یزدی

کزنیش، تدوین و ویرایش:

دکتریدالله شبادی

انتشارات پاپلی - انتشارات کوثرک

کتاب خوان های گرامی:

انتشار این اثر و دیگر آثار فرهنگی در اینترنت و شبکه های مجازی بدون پرداخت
بهای آن و اجازه رسمی از ناشر باعث لطمه جبران ناپذیر به صنعت نشر و کتاب می
باشد و موجب ضمان و دین خواهد بود.

سرشناسه	: پاپلی یزدی، محمدحسین، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات شازده حمام در میان کردها/ محمدحسین پاپلی یزدی؛ گزینش، تدوین و ویرایش یدالله پشبادی.
مشخصات نشر	: مشهد: پاپلی، ۱۳۹۹ -
مشخصات ظاهری	: ج.
شابک	: ج. ۱: ۳-۱۱-۷۰۸۸-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: پاپلی یزدی، محمدحسین، ۱۳۲۷ - -- خاطرات
موضوع	: کردان -- ایران -- خاطرات
موضوع	: Kurds -- Iran -- Diaries
موضوع	: کردان -- ایران -- خراسان -- خاطرات
موضوع	: Kurds -- Iran -- Khorasan -- Diaries
موضوع	: کردستان -- تاریخ -- قرن ۱۴ -- خاطرات
موضوع	: Kurdistan (Iran: Province) -- History -- the century 20 -- Personal narratives
شناسه افزوده	: پشبادی، یدالله، ۱۳۵۷ - ، گردآورنده، ویراستار
رده بندی کنگره	: DSR۷۲
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۹۸۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۱۷۰۴۸

مراکز پخش مشهد:

انتشارات پاپلی: بلوار سجاد، پلاک ۹۲ تلفن: ۴-۳۷۶۴۰۰۴۰-۳۷۶۸۲۳۲۶-۵۱.

مدیر فروش: امیدخدایی ۰۹۳۵۵۶۲۱۶۸۸-تلفن: دورنگار: ۳۷۶۲۱۶۵۸

Email: khodayi_1987@yahoo.com

کتابفروشی جاودان خرد: احمدآباد - مقابل محتشمی - تلفن ۵۱-۳۸۴۳۴۵۲۷

http://Javedankheradbook.ir

instagram: @javedankheradbookshoop

مرکز پخش تهران:

انتشارات گوتنبرگ: خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - تلفن ۰۲۱-۶۶۴۱۳۹۹۸

مرکز پخش سنندج:

نشر فرهنگ: خیابان تعریف - ۳۳۲۸۷۴۵۵-۰۸۷

نام کتاب: خاطرات شازده حمام در میان کردها،

قطع: وزیری

جلد اول

تعداد صفحات: ۴۶۹

نویسنده: دکتر محمد حسین پاپلی یزدی

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

گزینش، تدوین و ویرایش: دکتر یدالله پشبادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

(استادیار دانشگاه کردستان و عضو هیأت علمی

شابک جلد اول: ۳-۱۱-۷۰۸۸-۶۲۲-۹۷۸

پژوهشکده کردستان شناسی)

شابک دوره: ۰-۱۲-۷۰۸۸-۶۲۲-۹۷۸

ناشر: پاپلی - گوتنبرگ

قیمت: ۱۰۰.۰۰۰ تومان

مدیر اجرایی: امید خدایی

چاپخانه: موسسه چاپ و صحافی آستان قدس

صفحه آرا: محمد نعیم آبادی

رضوی

فهرست مطالب

۵.....	مقدمه ویراستار.....
۸.....	مقدمه نویسنده بر این بخش از خاطرات خود.....
۸.....	من و کردها.....
۱۴.....	مقدمه نویسنده (بر جلد اول و دوم شازده حمام).....
۱۵.....	کتیرایی‌ها.....
۱۸.....	آخرین گروه، تیر ۱۳۴۲.....
۳۴.....	سفر پر ماجرا.....
۳۹.....	مهاباد.....
۴۴.....	ماشین مسیو بایرام.....
۴۹.....	سردشت.....
۵۵.....	ماجرای حاجی جواد.....
۶۷.....	قاطر سواری.....
۷۲.....	فقر، کوه و کتیرا.....
۸۹.....	عزیز، مرتضی و پروانه.....
۱۱۳.....	عایشه.....
۱۲۰.....	دیدار دوباره با عایشه.....
۱۲۲.....	فروش پروانه‌ها.....
۱۲۷.....	بهاباد، ژرفای فقر و فاقه.....
۱۳۷.....	شکارچی بی‌انصاف.....
۱۴۰.....	ایثار.....
۱۴۳.....	مادر مرتضی.....
۱۴۴.....	ماجرای احمدآقا و عزیز.....
۱۴۹.....	دانشی و بازاری قزوینی.....
۱۵۴.....	سرگذشت اصغر.....
۱۶۴.....	دیدار دوباره اصغر در تهران.....
۱۶۶.....	دیدار غیرمترقبه بی‌بی جان.....
۱۶۸.....	دنبال رفقای قدیم.....
۱۷۰.....	عکس‌ها.....
۱۷۴.....	کردهای کوچ‌نشین خراسان.....
۱۸۰.....	بیزن.....

۲۰۷.....	گل بهار و روضه خوانی.....
۲۱۶.....	چاپلوسی برای خان.....
۲۲۷.....	کوچ.....
۲۶۴.....	ژاندارم‌ها.....
۲۷۵.....	مریضی.....
۲۷۹.....	حضور در بیلاق.....
۲۹۶.....	دامادی بیژن.....
۳۰۰.....	کوچ زمستانی.....
۳۰۲.....	حمید ترکمن.....
۳۰۸.....	قره میدان - پری خانم.....
۳۴۰.....	گردنه شلمی.....
۳۶۳.....	بهکده راجی.....
۳۹۶.....	جذامیان بهکده.....
۳۹۹.....	حرکت از بهکده.....
۴۰۹.....	حرکت از آشخانه.....
۴۱۳.....	دوستان در تهران.....
۴۲۴.....	باز هم بیژن.....
۴۲۶.....	یله.....
۴۳۳.....	یک خاطره کوتاه دیگر از کردهای خراسان.....
۴۳۴.....	سفر به دریای ظلمات.....
۴۳۴.....	دیدار با امید.....
۴۵۵.....	امید ابوالحسنی.....
۴۵۵.....	فرهنگ «سبیل گرو گذاشتن».....

مقدمه ویراستار

کتاب شازده حمام که تاکنون چهار جلد از آن^۱ بارها و بارها به چاپ رسیده است، یادها و خاطره‌های استاد دکتر محمدحسین پاپلی یزدی است که پس از بازنشستگی از دانشگاه تربیت مدرس، خاطرات پربار خویش را با قلمی بس شیوا و رسا به نگارش در آورده است. این اثر گرچه چنانکه از نامش پیداست، خاطره است و نویسنده حوادث و رویدادهای واقعی را نگاشته است، با این حال شگفتی‌ها و حضور پررنگ و متوالی عنصر غافلگیری و غیر منتظره بودن بسیاری از رویدادها و کنش‌ها در سیر خاطرات، آن را به نوع ادبی رمان بسی نزدیک کرده است. به گونه‌ای که هر خاطره دارای نقطه آغاز، صعود، بحران و گره افکنی و در نهایت گره‌گشایی است. تصویر فنی و شخصیت‌پردازی به صورت دقیق و تکنیکی انجام گرفته است. حکایت اخلاق‌مداری و آموختن روش درست اندیشیدن و تعامل مثبت در موقعیت‌های گوناگون، بخشی از ارزش‌های والای این اثر است. بخش دیگری از ارزش‌های کتاب شازده حمام در اشتغال بر اوضاع و احوال گوشه‌های بسیاری از پهنه گسترده ایران است؛ خاطراتی که نویسنده در اقصا نقاط ایران و در آمیزش، نشست و برخاست و همزیستی با مردمان مختلف این سرزمین با فرهنگ‌ها و رنگ‌ها و زبان‌ها و آداب و رسوم گونه‌گون خویش داشته است، رنگارنگی و برجستگی و اهمیت خاصی به این کتاب بخشیده است.

مردم‌گرد حضور و نقش پررنگ و برجسته‌ای در خاطرات دکتر پاپلی یزدی داشته و دارند. از همان آغاز با سفری که ایشان به مهاباد و مناطق مرزی سردشت داشته‌اند، عمق آمیختگی و پیوند ژرف خاطرات شازده حمام و مردم کرد رقم می‌خورد و به گفته خودشان «گویا سرنوشت ایشان با کرد پیوند خورده است»، چنان که حتی در شمالی-ترین نقطه مسکونی کره زمین با یک گرد رویاروی می‌گردد. بدین سان بود که دست سرنوشت این استاد خوش‌ذوق شیرین‌سخن دست‌به‌قلم را در موقعیتی افکند که گوشه‌هایی از زندگانی، مرادات، فرهنگ، اخلاق و منش، اندیشه و باورهای کردها را در خاطرات خویش بگنجانند و چه زیبا و غرورآفرین این کار را کرده است. در حقیقت آنچه اینک در لابه‌لای خاطرات شازده حمام در باره مردم کرد و ویژگی‌ها و خصوصیات و برخی وقایع آن سالیان آمده و ثبت شده است، در جای دیگری نمی‌توان یافت. بخشی از ارزش و ارجمندی این اثر به نسبت کردها در همین نکته نهفته است. می‌توان با یک

^۱. یادآوری می‌شود که جلد پنجم آن درباره خاطرات نویسنده در میان کردهای عراق است و همزمان با این بخش در دست چاپ است.

تحلیل محتوایی و آمارگیری و بررسی بسامد، جایگاه کرد و کردستان را در کتاب شازده حمام بازیافت؛ بسامد واژه‌های گرد/کردی/کردنشین در این کتاب جمعاً در حدود صد و دوازده بار است و پیداست که بیشترین حجم این تکرار از آن واژه گرد است. همچنین بسامد واژه کردستان در حدود نود و سه بار است. این پدیده نشان از پیوند ژرف این خاطرات و نیز اطلاع نویسنده آن از اوضاع و احوال کردها و سرزمینشان و آمیختگی وی با این مردم دارد. این پدیده را از زاویه دیگری نیز می‌توان بررسی کرد؛ بدین شرح که در جلد اول و دوم کتاب از مجموع ۶۲۵ صفحه ۱۷۹ صفحه، در جلد سوم از مجموع ۵۱۲ صفحه، ۲۹۷ صفحه و در جلد چهارم از مجموع ۳۵۷ صفحه، ۵۱ صفحه، خاطراتی است که در میان کردها و یا به گونه‌ای در پیوند با آن‌ها شکل گرفته است. همچنین از بسامد نام شهرهای کردنشین می‌توان بعد دیگری از این مطلب را تحلیل کرد؛ بدین شرح که شهر مهاباد در رأس همه شهرهای کردنشین قرار دارد و بسامد تکرار آن ۱۸۵ بار است؛ رتبه دوم سردشت است با بسامد ۱۴۵ مرتبه؛ بجنورد با بسامد ۱۰۲ بار در مرتبه سوم است؛ قوچان ۶۲، آشخانه ۴۵، قره‌میدان (منطقه) ۳۳، اشنویه ۲۷، شیروان ۲۵، ارومیه ۱۱، سنندج ۷، سقز ۳، کرمانشاه ۲ و مهران ۱ بار، در رتبه‌های بعدی هستند. از این آمار پیوند شازده حمام با کردهای خراسان - به اقتضای تخصص و علایق پژوهشی و غیره - عمیق‌تر، پررنگ‌تر و گسترده‌تر به نظر می‌آید. بدیهی است غیر از این شهرهای مشهور، نام بسیاری روستا و کوه و دره و دشت در مناطق کردنشین ایران در کتاب بازتاب داشته است و سوای معلومات جغرافیایی و فرهنگی پیراج، حس وابستگی و تعلق نوستالژیک در خواننده پدید می‌آورد.

از آشنایی من با این اثر و نویسنده بزرگ‌منش آن چند سالی می‌گذرد. در این مدت چندین بار از اول تا آخر آن را خوانده و به دوستان و آشنایان معرفی کرده‌ام. همیشه این اندیشه که آن دسته از خاطرات شازده حمام که در ارتباط با کردها است، می‌تواند خود یک کتاب مجزا باشد، به ذهنم خطور کرده است. تا اینکه در سفری که دکتر پاپلی در آبان ۹۸ به دانشگاه کردستان داشتند، این مطلب را با ایشان در میان نهادم و با استقبال ایشان همراه گشت. اینک پاره‌هایی از خاطراتی که در میان کردها و در ارتباط با آن‌ها شکل گرفته است، به صورت یک‌جا در برابر شماست. ضمناً کوشیدم نامنامه و جای‌نامه‌ای برای کتاب تهیه کنم که گرچه جامع نیست، با این حال نمایانگر شخصیت‌ها و نام شهر و روستا و جاهای مشخصی در مناطق کردنشین می‌باشد.

هر چند این بخش‌ها در مقام خود گویا و بی‌نیاز از بخش‌های دیگر است، با این حال هر جا لازم بوده، ضمن اشاره‌ای کوتاه مطلب سرهم و تکمیل شده است. به علاوه

خاطراتی که در کردستان آغاز شده و پایان آن به جای دیگری مانند یزد و بهاباد و یا اروپا کشیده است، گرچه به ظاهر ممکن است تصور شود ربطی به کردها و کردستان ندارد، اما در ژرف‌ساخت اثر با آنها هم در پیوند است، به همین خاطر و نیز برای تکمیل لذت متن در این اثر هم آمده است.

برای این نویسنده خوش‌ذوق و انسان‌دوست آرزوی سلامتی و شادکامی دارم و امیدوارم همچنان در نگارش خاطرات خود که به مثابه تاریخ اجتماعی و فرهنگی مردمان ایران‌زمین و بسیاری از سرزمین‌های دوردست دیگر است، کامیاب باشند.

یدالله پشابادی

سنندج - دانشگاه کردستان

زمستان ۹۸

مقدمه نویسنده بر این بخش از خاطرات خود

من و کردها

من در سال ۱۳۲۷ به دنیا آمدم. وقتی خود را شناختم حاج خان مرد بزرگی بود. حاج خان وزیری در سال ۱۲۶۷ در سنندج به دنیا آمده بود. او از کردهای سلحشور کردستان بود. او وارد ارتش شد. دست روزگار او را به سوی شهر یزد کشاند. او از ارتش استعفا داد و وارد آموزش و پرورش شد. او با یک زن یزدی ازدواج کرد. ازدواج یک مرد غریبه سنی در شهر یزد در حدود سال ۱۳۰۰ هجری شمسی خود بیانگر خیلی حرف هاست. این ازدواج همزیستی مسالمت آمیز و خوی و منش آن مرد شریف و آن خانواده یزدی را می رساند. اولین فرزند حاج خان، محمود در سال ۱۳۰۱ در یزد به دنیا آمد. حاج خان از آن زن صاحب ۵ فرزند شد. آن زن یزدی مادر ۵ فرزند مرحوم شد. حاجی خان دوباره با یکی از زنهای اقوام من ازدواج کرد. از این زن قوم و خویش من هم صاحب ۴ فرزند شد. یعنی حاجی خان وزیری سنندجی در شهر یزد صاحب ۹ فرزند شد. یکی از دخترهای این مرد با پسر خاله من ازدواج کرد.

من وقتی ۴-۵ ساله بودم، حاجی خان نزدیک ۶-۶۵ سال داشت. همه فامیل می-گفتند حاجی خان مرد بسیار خوبی است. من اولین کردی که شناختم این حاجی خان وزیری سنندجی بود. همه اهل محل هم می گفتند حاج خان مرد شریف و نیکی است. آدم راستگو، درستکار و درستکرداری است. در دهه های ۱۳۴۰-۱۳۰۰ ارتباط بین شهرهای ایران بسیار کم بود. اگر کسی از یزد می خواست به سنندج برود، حتماً باید به تهران می رفت و از تهران به سنندج. اکثریت یزدی ها نمی دانستند سنندج کجاست. اکثریت سنندجی ها هم نمی دانستند یزد کجاست. من در عالم بچگی می خواستم شهر سنندج را ببینم. می خواستم بدانم شهر سنندج یا شهر کردهای سنی با مردمان بسیار خوب کجاست. در زمان بچگی من هر چند روز یک بار زن ها در خانه ما جمع می شدند. آن ها راجع به شوهران خود غیبت می کردند. درباره شوهران خود حرف می زدند. بعضی از مرد ها تریاکی بودند و چند زنه. پدر من یکی از همین مردها بود. سه زن داشت و تریاک هم می کشید. خوب معلوم است پدر من تعریف نداشت.

آن زمان زن ها می گفتند این حاجی خان کرد سنی سنندجی آدم خوبی است. پس من در عالم بچگی شیفته کردها و سنندج شدم. گاهی پیرمردهای متعصب ما را از سنی ها می ترساندند. ولی من می گفتم این حاجی خان که مرد خوبی است. همه هم می-گویند مرد خوبی است. بچه هایش هم که خیلی خوب هستند. پس همه کردها و سنی ها

خوب هستند. البته بچه‌های حاج خان مذهب مادر را قبول کرده بودند و همه شیعه متعادل بودند.

در دهه ۱۳۴۰ سالانه هزاران کارگر فقیر یزدی جهت کتیراگیری به کوه‌های کردستان ایران می‌رفتند. من ۱۵-۱۴ ساله بودم که برای اولین بار به مهاباد و سردشت و کوه‌های مرزی ایران و عراق رفتم. این مسافرت ۳ بار و در سه سال (تا تابستان ۱۳۴۶) اتفاق افتاد.

با هر مسافرت من با زیبایی‌های طبیعی کردستان بیشتر آشنا شدم. اما از همه مهمتر با زیبایی‌های اخلاقی کردها آشنا شدم. در دهه ۱۳۴۰ در کردستان و مهاباد و سردشت بخصوص در روستاها فقر بیداد می‌کرد. اکثر روستاها از جاده، آب و برق، حتی مدرسه محروم بودند. اما کردها مردمی شجاع، دلیر، راستگو و راستکردار و مبارز و حق طلب بودند. با مسافرت‌هایی که به کردستان کردم ترسم از حرف‌هایی که در بچگی به گوش ما خوانده بودند ریخت. تلاش کردهای شجاع در احقاق حقوق و دفاع از کارگران فقیر یزدی که در سرزمین آن‌ها کار می‌کردند، برایم بسیار جالب بود. وقتی پای گرفتن حق کسی از ظالم حقه باز پیش می‌آمد، کردها تمام منافع شخصی خود را نادیده می‌گرفتند. در آن مسافرت‌ها زن‌های کرد را شجاع، دلیر و میهمان‌نواز یافتم. در بسیاری از موارد شاهد بودم که زنان مسن کرد به مردها دستور می‌دادند. آن زن‌های دلیر به مردها امر و نهی می‌کردند و فرمان می‌دادند. قدرت و نفوذ زن‌های کرد در خانواده و جامعه برای من بسیار جالب بود. البته این امر نسبی بود و هست.

سال ۱۳۴۶ در دانشگاه مشهد در رشته جغرافیا قبول شدم. دانستم که حدود ۵۰٪ از جمعیت خراسان شمالی کرد هستند. فهمیدم که اکثریت مطلق عشایر خراسان شمالی هم کرد هستند.

من از سال ۱۳۴۷ بارها به محلات عشایر کرد خراسان از سرخس تا ترکمن صحرا و اسفراین و سبزوار (به فاصله حدود ۶۵۰ کیلومتر) مسافرت کردم. من از ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۰ دانشجوی بودم. سربازی را نیز در دانشگاه مشهد گذراندم و همانجا به عنوان مربی آموزشی استخدام شدم. یعنی به مدت ۱۰ سال یک سره در دانشگاه فردوسی مشهد بودم. در فاصله ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶ که در مشهد بودم با تعداد زیادی از کردهای خراسان شمالی و کردهای کردستان آشنا شدم.

در گروه جغرافیای دانشگاه مشهد همکاری داشتم به نام خانم حمیده نژادی. پدر ایشان کرد اهل مهاباد بود. در اوایل دهه ۱۳۲۰ آقای مصطفی نژادی شهردار مهاباد بود. سپس او به استخدام وزارت کشور درآمد. مدتی معاون فرماندار مینودشت و گرگان بود.

در دهه ۱۳۲۰ به خراسان منتقل شد. آقای مصطفی نژادی سال ها در قوچان فرماندار بود. در زمان فرمانداری او سیل مهیبی قوچان را تخریب کرد. آقای نژادی در بازسازی قوچان تلاش بسیار صادقانه‌ای کرد. در زمان زلزله فردوس به فرمانداری فردوس انتخاب شد. در بازسازی فردوس و ایجاد راه بین فردوس و گناباد (از راه گردنه‌های کلات) بسیار فعال بود. او به دلیل صداقت و درستکاری مورد تشویق رسمی وزارت کشور و نخست-وزیری قرار گرفت. در همین زمان به دلیل برخوردی که با یکی از نزدیکان دربار داشت، انفصال خدمت شد. شکایت کرد و معلوم شد حق به جانب آقای مصطفی نژادی است. او از اتهامات تبرئه شد. در استانداری خراسان مسئول پیام‌های رمزی گردید.

پس از آن فرماندار شهرستان تربت حیدریه شد. آن زمان شهرستان تربت حیدریه شامل شهرستان های خواف و رشتخوار هم بود. آقای مصطفی نژادی کرد مهابادی در توسعه شهرستان تربت حیدریه و به خصوص در بیابان زدایی و جنگل کاری آن منطقه نقش مهمی داشت. جنگل‌هایی که هنوز هم در تثبیت شن‌های بیابان‌های خواف بسیار مؤثر است. من ارتباط بسیار دوستانه و نزدیکی با خانواده نژادی داشتم. در زمان فرمانداری ایشان در تربت حیدریه و پس از بازنشستگی ایشان در مشهد بارها میهمان این خانواده محترم بودم. خانم معصومه قسیم‌زاده همسر آقای نژادی نیز اهل مهاباد بود. این زن یکی از میهمان‌نوازترین و مدیرترین و مهربان‌ترین زن‌هایی بود که دیدم. خانم معصومه قسیم زاده همسر آقای مصطفی نژادی وقتی در کردستان بود فارسی نمی‌دانست، سواد هم نداشت. وقتی آقای مصطفی نژادی به مینودشت منتقل شد تازه معلم سرخانه گرفت تا به همسرش فارسی یاد بدهند. آقای مصطفی نژادی مردی بسیار سالم و صحیح‌العمل و درستکار بود. او ۶ فرزند داشت. حقوق او از مخارج زندگی و مهمانداریش کمتر بود. آقای نژادی در تمام عمرش هیچ نداشت. وقتی در سال ۱۳۵۵ بعد از ۴۳ سال کار بازنشسته شد حتی یک استکان و یا دوچرخه هم از خودش نداشت. او نه خانه‌ای داشت و نه وسایلی و نه فرشی. ۶ بچه داشت و دیگر هیچ.

حمیده نژادی همکار من گریه می‌کرد که پدرم بازنشسته شد و هیچ ندارد. حتی به اندازه پول یک ماه هم پس انداز ندارد. حمیده می‌گفت با این وضع باید پدرم اجاره‌نشین شود. مردم تربت حیدریه متوجه شدند که این فرماندار فعال و درستکار و مهربان هیچ ندارد. آن‌ها جمع شدند و برای فرماندار بازنشسته خود مراسم تودیع گرفتند. قرار شد هرکس باندازه وسعش برای فرماندار بازنشسته کادو بیاورد. حاجی جمعه‌زاده یکی از معدن‌داران و کشاورزان بزرگ منطقه بود. او مأمور شد که کادوهای اهدایی به فرماندار را تبدیل به وسایل زندگی برای او کند. مردم تربت حیدریه از استاندار و نایب‌التولیه استان

قدس وقت آقای دکتر عبدالعظیم ولیان خواستند که از طرف استانداری زمینی به آقای مصطفی نژادی اعطا شود. به پاس ۴۳ سال کار صادقانه زمینی با مساحت ۵۰۰ متر مربع با قیمت مناسب و دم قسط در سی متری دوم احمدآباد مشهد (ابوذر غفاری) به آقای مصطفی نژادی داده شد.

حاجی جمعه‌زاده به نمایندگی مردم تربت حیدریه خانه‌ای به طور موقت در اختیار خانواده نژادی گذاشت. مردم تربت کمک کردند تا سریع خانه آقای نژادی به بهترین حالت ساخته شود. من شاهد بودم که مردم فردوس و قوچان هم به پاس زحمات این فرماندار زحمتکش و درستکار و خدوم کادوهای اهدا کردند. عملاً نوعی گلریزان برای فرمانداری بود که حدود ۳۵ سال در شهرهای مختلف خراسان خدمت کرده بود. مردم نیکی‌ها، تلاش و صداقت و پاکدستی این فرماندار را فراموش نکرده بودند. فرمانداری که همیشه بطریش در جیبش بود اما صادقانه کار می‌کرد. من در همه عمرم کسی را ندیدم که با ۴۳ سال کار آن هم در سمت شهردار، معاون فرماندار و فرماندار در هنگام بازنشستگی حتی یک دست وسایل اولیه زندگی نداشته باشد. البته این نداشتن به خاطر صداقت و درستکاری و مهمان‌نوازی بود. خانم معصومه قسیم‌زاده در سمت همسر فرماندار همیشه در کارهای خیر فعال بود. به مردمان محروم به خصوص زنان سرپرست خانوار بسیار خدمت می‌کرد.

من در بچگی با حاجی خان وزیری کرد سنندجی آشنا شدم و در جوانی با کردهای خراسان و آقای مصطفی نژاد کرد سنی درستکار.

خانم حمیده نژادی از سال ۱۳۶۰ مقیم استکهلم سوئد است. من چندین بار در سوئد میهمان ایشان بودم. از فرزندان آقای نژادی دو نفر در ایران ۲ نفر در آلمان و یک نفر در سوئد و یک نفر در هلند است. کردها این چنین در جهان پراکنده شده‌اند.

در سال ۱۳۵۰ لیسانس گرفتم. در سال ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل در کارشناسی ارشد و دکترا به دانشگاه سوربن پاریس رفتم. قصدم آن بود که رساله دکترا را درباره کردهای کوچ‌نشین شمال خراسان بنویسم. از شانس خوب من یکی از برجسته‌ترین استادان ایران‌شناس فرانسوی (پرفسور گزاویه دوپلانول) راهنمایی رساله مرا قبول کرد. به خاطر تهیه رساله دکترا سفرهای متعددی به شمال خراسان کردم. با کوچ‌نشینان کرد زیادی آشنا شدم. همه مردمانی مهربان و نیک‌نهاد بودند.

در سال ۱۳۶۲ از رساله دکترا به عنوان «کوچ‌نشینی در شمال خراسان» دفاع کردم. این اولین رساله دکترای دولتی بود که توسط یک ایرانی در فرانسه در رشته جغرافیا گذرانده می‌شد. قسمت اعظم رساله درباره زندگی کردهای خراسان بود. دانشگاه

سوربن تصویب کرد که رساله‌ام چاپ شود. بالاخره در سال ۱۳۷۰ رساله‌ام به زبان فرانسه چاپ شد. آن کتاب در فرانسه برندهٔ جایزهٔ کتاب انجمن جغرافیایی فرانسه شد. این اولین کتاب نوشتهٔ یک ایرانی است که جایزهٔ انجمن جغرافیایی فرانسه را می‌برد. انجمنی که از سال ۱۸۲۱ شروع به کار کرده است. انجمن جغرافیایی فرانسه در سال ۱۹۹۱ یکی از مهمترین جوایز خود را به این کتاب داد. کتابی که دربارهٔ کردهای کوچ‌نشین و نیمه کوچ‌نشین شمال خراسان نوشته شده است.

کتاب توسط دوست فاضلم آقای استاد اصغر کریمی به فارسی ترجمه شد. ترجمه این کتاب هم برندهٔ کتاب سال جمهوری اسلامی شد. من این موفقیت را مرهون خداوند تبارک و تعالی و همکاری و صداقت کردهای خراسان می‌دانم. من آنچه از آن مردم درستکار و مهربان و مهمان‌نواز پرسیدم با صداقت پاسخ دادند. صداقت مردم است که کار مرا موفق کرد.

من عملاً از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۸۰ به عنوان عضو هیات علمی دانشگاه فردوسی مشهد فعالیت کردم. البته در این فاصله بیش از ده سال ساکن پاریس بودم. در پاریس هم با کردهای زیادی آشنا شدم. همه مردمانی نیک‌نهاد و روشنفکر بودند. از سال ۱۳۸۰ به دانشگاه تربیت مدرس تهران منتقل شدم. در سال ۱۳۸۵ از این دانشگاه بازنشسته شدم. ولی در تمام این مدت مطالعاتم را دربارهٔ کردها رها نکردم. از سال ۱۳۸۳ خاطراتم را در چهارجلد به نام شازده حمام چاپ کردم. کتاب‌های شازده حمام تا به حال (نوروز ۱۳۹۹) ۳۷ بار چاپ شده است. مجموعهٔ این ۴ جلد حدود ۱۸۰۰ صفحه است. یک چهارم مطالب این کتاب به طور مستقیم و غیرمستقیم دربارهٔ کردهای کردستان و کردهای خراسان است. در زمستان ۱۳۹۵ مسافرتی به اقیانوس منجمد شمالی و به مجمع‌الجزایر اسوالبارد (اسپتزربرگن) داشتم. در شهر لانگرباین با جوانی کرد برخورددم. آری در آن سرزمین بسیار دور و یخ‌زده با شب‌های بلند (طول شب ۱۳۹ شبانه‌روز) و تاریک امیدابوالحسنی کرد ارومیه‌ای- مهابادی به مسافرت من گرمی بخشید. خاطرات آن جوان گرفتار در آن سرماهای قطبی را در شازده حمام نوشتم. بنابراین خاطرات و زندگی علمی و ادبی من با کردها در آمیخته است.

دوست عزیزم آقای تها عبدالله فرج مشهور به تها سیکانیانی از پیشمرگه‌های جانباز کرد اقلیم کردستان (اهل روستای سیکانیان شهرستان دوکان استان سلیمانیه) همراه با دوستش آقای صالح بیچار چهار جلد کتاب‌های شازده حمام را به زبان کردی ترجمه کردند. در اقلیم کردستان این کتاب با استقبال روبرو شد. در نوروز ۱۳۹۸ آقا تها مرا با خانواده به سلیمانیه دعوت کرد. در آنجا بیشتر با مبارزات کردهای اقلیم کردستان

خاطرات شازده حمام در میان کردها/ جلد اول ۱۳

علیه رژیم بعث و صدام برای رسیدن به آزادی آشنا شدم. کتابی درباره مبارزات کردهای سلیمانیه تحت عنوان شازده حمام در بین کردها جلد دوم نوشتم.

در سال ۱۳۹۸ دانشگاه کردستان من و ته‌ها عبدالله فرج را به عنوان نویسنده و مترجم شازده حمام دعوت کرد. تعداد زیادی از خوانندگان کتاب در آمفی تئاتر دانشکده علوم انسانی (تالار فردوسی) آن دانشگاه گرد آمده بودند.

دوست فاضلم آقای دکتر یدالله پشابادی استاد زبان و ادبیات کردی آن دانشگاه برای برگذاری آن جلسه محبت بسیار کرد. آقای دکتر یدالله پشابادی پیشنهاد داد که مباحث مربوط به کردها در کتاب شازده حمام به طور مستقل چاپ شود.

این پیشنهاد موجب خرسندی من شد. بنابراین کتاب حاضر با تلاش آقای دکتر پشابادی آماده شد. از ایشان و نیز از مسئولان محترم دانشگاه کردستان برای این کار فرهنگی تشکر می‌کنم. از همه کردهای فرهیخته که با خواندن کتاب‌های شازده حمام و اظهار نظر و راهنمایی موجب تشویق من شده‌اند سپاسگزارم.

محمدحسین پاپلی یزدی

۱۳۹۹/۲/۲۵

مقدمه نویسنده (بر جلد اول و دوم شازده حمام)

هیچ آدم ۵۵ ساله‌ای، حتی آدم‌های خیلی باهوش، نمی‌توانند اولین خاطرات بچگی خود را تاریخ‌گذاری دقیق کنند و بگویند فلان خاطره مال فلان روز و فلان سال است. چیزهای مبهمی از اولین خاطرات بچگی در ذهن آدم هست. البته بچه‌های پول‌دار امروزی که نسل ابزار مدرن هستند و پدر و مادرشان دائم از آن‌ها فیلم تهیه می‌کنند و در فیلم تاریخ، ساعت، روز، ماه و سال وقایع را ذکر می‌کنند و هر چند هفته یک بار این فیلم‌ها را به آنها نشان می‌دهند، ممکن است در آینده وقتی ۶۰-۷۰ ساله هم شدند خاطرات کودکی خود را دقیق به یاد آورند.

آدم‌هایی که در سال ۱۳۲۷ در یزد به دنیا آمده بودند و در آن زمان هنوز برق و بالتبع یخچال، تلویزیون، ضبط صوت، ویدئو، کامپیوتر و ...، آب لوله‌کشی، حمام دوش‌دار، توالت سیفون‌دار، کوچه آسفالت شده، رفتگر شهرداری و ... نبود خاطرات کودکی‌شان از نظر تاریخی کاملاً درهم و برهم است. این خاطره‌نویس هم همین وضع را دارد اما می‌تواند تشخیص دهد که کدام خاطرات مربوط به قبل از دبستان و کدام خاطرات مربوط به دوران دبستان و دوره‌های بعد بوده است. لذا خاطرات خود را بر همین منوال نگاشته است. اما همیشه نمی‌توان نظم زمانی را رعایت کرد. گاهی خاطره‌ای که مربوط به قبل از دبستان است ادامه‌اش چهل سال بعد اتفاق می‌افتد. همین امر نظم تاریخی خاطرات را به هم می‌زند ولی خاطره‌ای را کامل می‌کند. امید است که در جلد‌های بعدی خاطرات دبیرستان و خاطرات دانشجویی و ... را به چاپ برسانیم.

کتیرایی‌ها

سرگذشت کتیرایی‌ها بخش مهمی از این کتاب را تشکیل می‌دهد. دلیلش چند چیز است. اول این که بخش مهمی از خاطرات جوانی من است. دوبار در سنین نوجوانی تنها، به کوه‌های کردستان سفر و با مردمی زندگی کردم که عصاره‌ای از فقر و فاقه بودند. دوم این که فکر کنم تا به حال کسی درباره زندگی عادی و روزانه این مردم (کتیرایی‌ها) مطلبی ننوشته است. سوم این که هنوز هم تعدادی از کتیرایی‌ها دوستان دوران نوجوانی مرا تشکیل می‌دهند. آخر این که زندگی بعضی از بچه‌های کتیرایی که با سعی و کوشش و تلاش، خود و خانواده خود را از فقر و فاقه نجات دادند شاید درسی باشد برای جوان‌هایی که نانشان آماده است و سستی می‌کنند.

اردیبهشت سال ۱۳۴۱ بود و هنوز امتحانات شروع نشده بود من هم ۱۴ سال بیشتر نداشتم دو دستگاه اتوبوس در گاراژ آماده می‌شد تا به بافق بروند و مسافر کتیرایی بیاورند. قرار شد من هم همراه آن‌ها به بافق بروم. وصف جاده خاکی - شنی یزد به بافق را در جای دیگر کرده‌ام^۱. بعد از ۵-۶ ساعت اتوبوس‌ها به بافق رسیدند. دور امامزاده از آدم سیاهی می‌زد. از آدم ۶۰-۵۰ ساله تا بچه ۹-۸ ساله. آدم بزرگ‌ها را مرد، نوجوان‌ها را نیم مرد و بچه‌ها را ثلثه مرد می‌گفتند. آن‌ها با ماشین باری و حتی بعضی با پای پیاده از دهات بهاباد و بافق آمده بودند. هر ۱۵-۱۰ نفری یک بزرگ‌تر به نام /با/ داشتند. آبا حسن، آبا حیدر ... و هر چهل پنجاه نفری یک /ارباب کلان/ یا کل داشتند. اکبر تیموری، آقای دانشی، آقای کوهستانی و ... اصطلاحی که کارگرهای گاراژ برای سوار کردن مسافر کتیرا به کار می‌بردند «چیدن» کتیرایی‌ها در اتوبوس بود. آقای سید مهدی زیبایی، آقا سید محمد مصباح، آقا سید حسن داستانی، کارگران گاراژ، کتیرایی‌ها را با هر زحمتی بود در اتوبوس و بالای اتوبوس سوار کردند. بعضی‌ها بچه‌ای داشتند، شامل کمی نان خشک یک زیر شلوار و پیراهن اضافی، ولی خیلی‌ها هم هیچ نداشتند. خودشان بودند یک زیر شلوار سیاه از پارچه جیم یزد و یک پیراهن والسلاام.

آن‌ها برای چهار تا پنج ماه اجیر می‌شدند. اجیر یعنی کارگری که همه مخارجش به عهده ارباب است و او هم باید همه وقتش را از صبح سحر تا آخر شب در اختیار ارباب بگذارد. اجیری نوعی اسیری، نوعی بردگی است. آن‌ها خود را برای چهار تا پنج ماه می‌فروختند. در مقابل نان بخور و نمیر، باید تا آخرین نا و توان کار می‌کردند. اصطلاح

^۱ رجوع کنید به صص ۱۰۸-۱۲۲ از همین کتاب، و نیز شازده حمام، جلد اول و دوم،

کارگری در بین نبود اصطلاح اجیر و اجیری به کار می‌رفت. سرشب از بافق حرکت کردیم و نیش آفتاب در یزد بودیم. همه گاراژ پر از آدم بود. جواد دالان‌دار به آقای وطن‌خواه مدیر داخلی گاراژ التماس می‌کرد که زودتر این‌ها را راهی قزوین کنید که تمام گاراژ را پر از کثافت کردند. آخر بسیاری از این‌ها برای اولین بار به شهر می‌آمدند. در روستاهای خودشان مستراح نداشتند. هرجا می‌شد وسط بیابان کارشان را می‌کردند. گاراژ هم چهار پنج تا مستراح بیشتر نداشت. این‌ها بر حسب عادت و بر حسب نیاز هر کجای گاراژ می‌شد خود را راحت می‌کردند.

آباها نان خالی را بین آن‌ها تقسیم کردند. گاراژ مساعده ارباب‌ها را داد و صورت حساب‌ها بسته و قرار شد آن‌ها با دو دستگاه اتوبوس عازم قزوین شوند. هر اتوبوس تقریباً ۹۵ نفر مسافر داشت. سرکارگرا کرایه رفتن به قزوین را نداشتند باید کرایه آن‌ها پس‌کرایه می‌شد. به علاوه سرکارگرا به ازاء هر کارگر از گاراژ ۵۰ تا ۱۰۰ تومان هم مساعده می‌گرفتند. پول را بین کارگران تقسیم می‌کردند آن‌ها با این پول آرد و قند و چای می‌خریدند و برای زن و بچه و پدر و مادر خود به روستا می‌فرستادند. کارها به گفته خودشان راست و ریس و به گفته ما تشکیلاتی و آرگانیزه بود. یعنی عده‌ای دلال کارشان همین بود. آن‌ها اسم‌شان و اسم آبادیشان را به دلال‌ها می‌گفتند و پولشان را هم به آن‌ها می‌دادند. دلال‌ها، آرد و قند و چای را روانه روستای آن‌ها می‌کردند. از همین‌جا بهره‌کشی از این بیچاره‌ها شروع می‌شد. دلال‌ها در این کار سود خوبی می‌بردند. مسافر کتیرایی وقتی در اتوبوس می‌نشست، اتوبوس باید یکسره به قزوین می‌رفت. اگر وسط راه می‌ایستاد و این مسافرها پیاده می‌شدند، دیگر خودشان نمی‌توانستند سوار شوند. چیدن حدود صد نفر داخل اتوبوس ۴۰-۳۸ نفره آن زمان خودش هنر بود. ارباب‌ها به آباها نان خالی و کوزه‌های آب را تحویل دادند، اتوبوس‌ها از گاراژ حرکت کردند. من آن سال دو سه باری با اتوبوس‌ها به بافق رفتم و با مسافر کتیرایی به یزد برگشتم. خیلی دلم می‌خواست به قزوین و کردستان بروم و کار کردن این‌ها را ببینم. وقتی این مسافرها به گاراژ قزوین می‌رسیدند. نمایندگان تجار کتیرا در گاراژ حاضر بودند. پول کرایه اتوبوس‌ها و پول مساعده‌ای که از گاراژ یزد گرفته بودند را فوری می‌دادند. گاراژ یزد هم باید در قزوین یک نماینده می‌داشت تا پول مساعده را بگیرد و فوری به یزد بفرستد تا این پول برای گروه‌های دیگر استفاده شود. سال ۱۳۴۲ قرار شد من به‌عنوان نماینده گاراژ به قزوین بروم. آخرین امتحان مدرسه تمام شد و من عازم قزوین شدم. من چهار سال، سالی یک ماه در قزوین بودم و کار گرفتن پول و ارسال آن را به یزد انجام می‌دادم. خود این امر بخشی از خاطرات نوجوانی من است که اگر همه‌اش را بخواهم بنویسم از حوصله شما

خارج است. بالاخره عازم قزوین شدم. من چشم سفید، با جیب خالی سوار ماشین کتیرایی‌ها شدم و به قزوین رفتم. نه ریالی در جیبم بود و نه مدیر و مدیر داخلی گاراژ گفتند حالا که تو داری به قزوین می‌روی تا این کار را انجام دهی پول داری یا نه؟ ماشین مال آقا حشمت اردکانی بود. در راه مهمان راننده بودم و به محض رسیدن به قزوین هم که نمایندهٔ تجار پول مساعده را دادند، ۵ تومان برای خودم برداشتم و باقی را فوری توسط بانک صادرات به یزد ارسال کردم. در آن سال جادهٔ یزد تا قم همه‌جا خاکی بود. حتی از داخل شهر اردکان و نائین هم که عبور می‌کردیم خیابان‌هایشان خاکی بود. هیچ قهوه‌خانه‌ای اجازه نمی‌داد اتوبوس کتیرایی جلوی آن بایستد. مسافرهای کتیرا نه چای می‌خوردند و نه ناهار و شام، فقط توالت‌ها را کثیف می‌کردند. اتوبوس‌ها وسط بیابان برای نماز ایستادند. حالا این مسافرها پیاده شده‌اند مگر می‌توانند سوار شوند؟! هر طوری سوار می‌شدند ماشین پر می‌شد و ده پانزده نفر بیرون از ماشین می‌ماندند. بالاخره راننده و کمک راننده با هزار زحمت این بیچاره‌ها را دوباره سوار می‌کردند. داخل هر صندلی سه تا آدم بزرگ یکی دو تا بچه و وسط ماشین هم آدم‌ها نشسته و ایستاده سوار شدند. در آن زمان از پلیس راه و کنترل اتوبوس‌ها و از این حرف‌ها خبری نبود. بیچاره کتیرایی‌ها همه‌اش نان خالی خورده بودند و آب. توی ماشین باد می‌دادند که حال استفرغ به آدم دست می‌داد. آقا حشمت هم سرش را از شیشه بغل دستش بیرون می‌برد و رانندگی می‌کرد. ساعت ۱۰ صبح از یزد راه افتاده بودیم و سحر کرج بودیم. آقا حشمت می‌خواست طوری به قزوین برسد که کتیرایی‌ها همان‌جا نماز صبح را بخوانند. کرج شهرکی کوچک بود. دم دروازهٔ شهر استواری ارتشی ایستاده بود. جلو ماشین را گرفت و می‌خواست تا قزوین بیاید. آقا حشمت گفت: ماشین پر از مسافر کتیرایی است و جا نیست. سرکار استوار گفت: هر طور هست سوار می‌شوم. آقا حشمت گفت: آخر مسافر کتیرایی است. استوار گفت: مسافر کتیرایی یعنی چه؟! در اتوبوس را باز کرد که سوار شود روی رکاب دو تا بچه خوابیده بودند، در ماشین که ناگهان باز شد این دو تا بچه پایین افتادند. هُرم و بخار داخل ماشین هم زد توی صورت سرکار استوار او بینی‌اش را گرفت و گفت: فهمیدم مسافر کتیرایی یعنی چه! کمک کرد تا بچه‌ها سوار شوند و در ماشین را محکم بست و با ما نیامد که نمی‌توانست هم بیاید. بالاخره به قزوین رسیدیم. ماشین‌های یزد به گاراژ طهماسبی نزدیک سبزه میدان قزوین وارد می‌شدند. صبح نمایندگان تجار با پول رسیدند و من با آدم‌های جدیدی آشنا شدم. مسافرخانه‌ای بالای گاراژ بود. اتاقی مشرف به گاراژ را شبی ۱۵ ریال کرایه کردم. کرایه‌اش شبی ۲۵ ریال بود ولی من چون یک ماهه اجاره می‌کردم و نمایندهٔ گاراژ هم بودم و البته یزدی چانه‌زن، به شبی ۱۵ ریال

قرار گذاشتیم. من هر روز شاهد ورود صدها مسافر کتیرایی از یزد به قزوین و حرکت آن‌ها به اقصی نقاط کردستان، آذربایجان و زنجان بودم. تجار از خوانین محلی و اداره سرچنگل‌بانی مراتع را اجاره می‌کردند و آدم‌های خود را جهت کتیرازنی به آن مناطق می‌فرستادند. کار کتیرا برای خودش سر و سامان و تشکیلاتی داشت. تشکیلاتی که هزاران نفر آدم فقیر را از کوه‌های بهاباد و بافق یزد برای چهار تا پنج ماه به دورترین نقاط ایران از قوچان و بجنورد خراسان تا بعضی کوه‌های جبال بارز کرمان، تفتان و به‌خصوص به غرب و شمال غرب کشور می‌فرستاد.

چهار پنج ماه به آن‌ها خورد و خوراک و آذوقه و وسایل کار می‌رساند. محصول کتیرای آن‌ها را جمع و درجه‌بندی می‌کرد و درجه یک آن را به خارج (به‌خصوص به شوروی آن زمان) صادر می‌کرد و درجه ۲ و ۳ آن را در داخل می‌فروخت. کتیرا مصرف دارویی، صنعتی و بهداشتی داشت. من خاطرات قزوین را در جای دیگر خواهم نوشت. خاطرات را منحصر به کتیرایی‌ها می‌کنم.

آخرین گروه، تیر ۱۳۴۲

آخرین گروه کتیرایی صبح وارد گاراژ طهماسبی، نزدیک سبز میدان قزوین شدند. اتوبوس بنز موتور جلو مملو از مرد و نیم مرد و ثلثه مرد بود. در ماشین که باز شد. بوی گند، دل و روده آدم را به هم می‌زد. فکر می‌کردی جلو ماشین تخلیه فاضلاب ایستاده‌ای، بخار داخل ماشین چشم آدم را می‌سوزاند. دماغ و چشمم را گرفتم و از ماشین دور شدم. کنار دیوار گاراژ ایستادم و نظاره‌گر خروج آدم‌ها از ماشین شدم. یکی یکی آن‌ها را می‌شمردم. یک تسبیح ۱۰۱ دانه‌ای داشتم. هر آدم که پیاده می‌شد یک دانه تسبیح می‌انداختم. ظرفیت اتوبوس ۳۷ نفر بود، اما بیش از ۱۲۰ نفر بزرگ و کوچک از ماشین پیاده شدند. بی‌خوابی، هوای بد داخل ماشین، فشار، تنگی‌جا، خستگی راه باعث می‌شد که به محض پیاده شدن، روی زمین‌های خاک آلود گاراژ ولو شوند. ظرف چند دقیقه جلوی مستراح‌های گاراژ شلوغ شد. عده‌ای به قدری تحت فشار بودند که همان جلو مستراح خود را راحت می‌کردند. سر و صدای دالان‌دار گاراژ بلند شد که شما را به خدا گاراژ را به گند نکشید. اما فشار وارده آن قدر زیاد بود که، قسم هم نمی‌توانست باعث شود آن‌ها جلو خودشان را بگیرند. دالان‌دار نعره زد جلو خودتان را بگیرید، گاراژ را به گه کشیدید. بالاخره عباس آقا دالان‌دار یک چوب برداشت و به جان بیچاره‌ها افتاد. بچه ۸-۹ ساله‌ای که کتک خورده بود، شلوار خود را کشیف کرد. هیچ‌کس به عباس آقا اعتراض نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌گفت: چرا ما بیچاره‌ها را می‌زنی؟ همه به سرنوشت اسارت بار خود

تسلیم بودند. مردی بچه را کنار شیر آب گاراژ برد، او را لخت کرد و شست. هرچه دالان‌دار فحش و ناسزا گفت: او هیچ جوابی نداد کار خودش را کرد.

سردسته یا سرکارگر آقای دانشی اهل بهاباد بود. پس‌کرایه اتوبوس ۱۱۴۰ تومان بود و دانشی ۱۴۸۰۰ تومان هم پول دستی از گاراژ یزد گرفته بود. جمعاً ۱۵۹۴۰ تومان باید می‌داد. من باید پول را به بانک می‌بردم و طبق معمول به یزد می‌فرستادم. صبح زود به نانوا گفته بودم که امروز فقط یک ماشین مسافر کتیرایی از یزد می‌آید و آخرین ماشین است. آقای دانشی اولین کاری که کرد با چند تا از کارگرایش به نانوایی رفت. حدود ۱۵۰ تا نان خالی خرید و به گاراژ برگشت. همه گرسنه بودند بچه‌ها دور نان‌ها ریختند. معمولاً آب‌ها باید نان‌ها را تحویل می‌گرفتند و بین دیگران پخش می‌کردند، ولی آن روز شلوغ بازاری شد که باید دید. بچه‌ها نان‌های خالی را زیر پیراهن خود قایم می‌کردند. مقداری از نان‌ها روی زمین گاراژ ریخت و خاک‌آلود شد، ولی کسی به خاک‌آلودگی نان توجه نمی‌کرد. بزرگ‌ها و بچه‌ها نان‌های خاک‌آلود را جمع می‌کردند. آقای دانشی به من و حاج حسن اردکانی، راننده، گفت: به بازار می‌رود و با پول برمی‌گردد. روزهای دیگر معمولاً نمایندگان تجار در گاراژ بودند و همان‌جا با راننده و من که نماینده گاراژ یزد بودم تسویه حساب می‌کردند. چند روزی بود که به علت وفور کارگر نمایندگان تجار به گاراژ نمی‌آمدند. سرکارگرا به بازار می‌رفتند، ولی یک ساعته با پول برمی‌گشتند. آن روز تا نزدیکی‌های ظهر آقای دانشی برنگشت. حاج حسن اردکانی راننده اتوبوس می‌خواست به تهران و از آن‌جا به یزد برگردد. من هم می‌دانستم آخرین ماشین مسافر کتیرایی است. باید با همین ماشین به یزد بر می‌گشتم. حدود یک بعدازظهر آقای دانشی با لب و لوجه آویزان از بازار برگشت. خیلی پکر بود. با حالتی گریان گفت: تاجر کتیرا می‌گویند دیگر کارگر نمی‌خواهند. نمی‌دانم چه کار کنم. هیچ‌کس با من قرارداد نیست. حاج حسن اردکانی گفت: من کرایه‌ام را می‌خواهم. آقای دانشی گفت: من فقط ۳۰ تومان پول دارم. باید به فکر این همه آدم باشم. دالان‌دار گاراژ پیش دانشی و آب‌ها آمد و گفت: کرایه گاراژ را بدهید و زود راهی کردستان شوید که گاراژ را به گند کشیدید. آقای دانشی گفت: سربه سرم نگذار که کفری می‌شوم. فعلاً تاجر با من قرارداد نبسته‌اند و پولی هم ندارم. دالان‌دار چند تا فحش و بد و بیراه گفت. آب‌ها دور دانشی را گرفتند و در گوشه‌ای به شور پرداختند. آقای دانشی صبحانه نخورده بود. یک تکه نان خالی را به نیش کشید. او مردی ۴۵ ساله، قد بلند و لاغر اندام بود. شکمش به پشتش چسبیده بود. یک کت و شلوار رنگ و رو رفته سرمه‌ای در برداشت. کلاه هم بر سرش بود. دماغ کشیده روی صورت خشکیده‌اش مثل منقار بزرگ یک پرنده به نظر می‌رسید. چشم‌هایش مثل چشم عقاب

تیز بود. با یک نگاه تمام زوایای گاراژ را می‌پایید. تمام افرادش را به اسم می‌شناخت. او ۲۵ تومان به ۲ نفر از آباهایش داد و گفت: با عده‌ای بروند نان بخرند. خودش با چند نفر از آباهایش دوباره راهی بازار شد. حاج حسن اردکانی گفت: آقای دانشی من باید ساعت ۵ بعدازظهر تهران باشم، سرویس یزد دارم. مسافرها همه منتظر می‌مانند هرطور هست پول پس‌کرایه مرا بیاور. دانشی با چند نفر از مردانش به بازار رفتند. سروصدا و غرولند دالان‌دار بلند بود. آفتاب ظهر قزوین هم گرم بود. بچه‌های خسته و گرسنه زیر آفتاب گرم در کف گاراژ له له می‌زدند، همه نگران و چشم به راه دانشی بودند. بعضی مردها با هم جر و بحث می‌کردند، می‌گفتند، دارد فصل کتیرا دیر می‌شود. دانشی هر روز امروز فردا کرد و دیر از بهاباد حرکت کرد. حالا اگر کار نباشد، چطور به بهاباد برگردیم. امسال از گشنگی می‌میریم. ساعت از ۳ بعدازظهر گذشت. حسن اردکانی کف‌ری شده بود. به هرچه مسافر کتیرایی، گاراژدار، راننده و صاحب ماشین بود، بد و بیراه می‌گفت. بالاخره از دفتر گاراژ قزوین به گاراژ تهران تلفن کرد. آمد به من گفت: حسین آقا گاراژ تهران می‌گوید، بلیت برای یزد فروخته و ماشین هم ندارد. من به تهران می‌روم شما پس کرایه مرا هم بگیر و برایم به یزد بیاور. من ماندم با ۴۵ ریال پول توی جیبم و ۱۵۹۴۰ تومان طلب از دانشی و یک عده مسافر بدبخت کتیرایی. نزدیک غروب آقای دانشی و چند مردی که همراهش بودند از بازار برگشتند. همه خسته، کوفته و پکر بودند. به همه عالم و آدم بد و بیراه می‌گفتند.

هیچ تاجری حاضر نشده بود با آن‌ها قرارداد ببندد. با این که آن‌ها نرخ دستمزد را پایین آورده بودند، مذاکرات فایده‌ای نکرده بود. حتی دانشی پیشنهاد کرده بود که مبلغی به او قرض بدهند تا خودش راهی کردستان شود. فقط یکی از تجار ۵۰ تومان به او داده بود. وقتی دانشی آمد دالان‌دار گاراژ نبود. دم غروب آفتاب بود. دانشی وضو گرفت و روی خاک گاراژ نمازش را خواند. چشم‌های بچه‌ها و مردهای گرسنه چون آفتاب غروب، بی‌فروغ بود. وسط ۲ نماز دانشی دالان‌دار آمد. سروصدا راه انداخت که مسافر کتیرایی معمولاً ۳-۴ ساعت بیشتر در گاراژ نمی‌ماند و فوری راهی کردستان می‌شود. شماها تمام روز این جا بوده‌اید. چرا نمی‌روید؟ و برای امروز باید نفری ۵ ریال کرایه بدهید. آقای دانشی به دالان‌دار گفت: بین ما امشب هم این جا هستیم برای هر نفر هم روزی ۲ ریال بیشتر نمی‌دهم. شلوغ هم نکن به بچه‌ها هم می‌گویم کف گاراژ را تمیز کنند، تازه ۲ ریال را هم حالا نمی‌دهم؛ وقتی خواستیم راهی کردستان شویم می‌دهم. دالان‌دار در حال سرو صدا بود که دانشی گفت: بچه‌ها آماده باشید که امشب باید همین جا بخوابید. دانشی ۲۰ تومان داد که برای شب نان بخرند. من به اتاق مسافرخانه که بالای همین گاراژ بود

رفتم. از بالکن جلو اتاقم حیاط گاراژ را می‌دیدم. خوشبختانه فقط صبح‌های زود چند تا ماشین از دهات به این گاراژ وارد می‌شدند. طرف عصر هم همین ماشین‌ها به دهات می‌رفتند و شب در گاراژ ماشین نبود. دانشی گفت: کف گاراژ را تمیز کنند و همان‌جا بخوابند. اکثر این مردان و کودکان زیرانداز و روانداز نداشتند، روی خاک کف گاراژ دراز کشیدند. خروپف عده‌ای بلند شده بود. چند نفری هم خود را داخل چادرشب کهنه‌ای پیچیده و روی زمین دراز کشیده بودند. از صبح با چند تا از بچه‌های کتیرایی هم سن و سال خودم دوست شده بودم. هیچ‌کدام آن‌ها به مدرسه نمی‌رفتند. یا بیکار بودند یا کمک‌کار پدرشان بودند. می‌گفتند در دهاتشان نان خالی هم پیدا نمی‌شود. هنوز سرشب بود که عده زیادی خواب بودند؛ سه تا بچه ۸-۹ ساله در گوشه‌ای کز کرده و گریه می‌کردند. از بالکن گاراژ پایین آمدم و به طرف آن‌ها رفتم. پهلوی آن‌ها نشستم. دو نفر از آن‌ها با هم برادر و با نفر سومی پسرخاله بودند. پدر دو نفری که برادر بودند فلج بود و در ده مانده بود. پسرخاله آن‌ها پدر نداشت. قرار شده بود که آقای دانشی برای چهارماه به هرکدام آن‌ها ۹۵ تومان پول بدهد. خورد و خوراکشان هم به عهده آقای دانشی بود. چهار روز بود که از بهاباد حرکت کرده بودند. جز نان خالی هیچ چیز دیگر نخورده بودند. جز یک تنبان و یک پیراهن که تنشان بود با خود چیز دیگری نیاورده بودند. هر سه پا برهنه بودند. حالا از گشنگی و خستگی و ترس و دوری از مادرشان گریه می‌کردند.

به آن‌ها گفتم: گریه نکنید بیاید با هم بیرون برویم و کمی گردش کنیم. گفتند باید از آبا اجازه بگیرند. از آبا اجازه آن‌ها را گرفتم، با هم به میدان اصلی قزوین رفتیم. یک مغازه بستنی فروشی بود بستنی سنتی، نانی، گرد، بزرگ دانه‌ای ۲ ریال، ۴ تا بستنی خریدم. آن‌ها در تمام عمرشان بستنی ندیده بودند، چه برسد به این که بستنی خورده باشند، نمی‌دانستند بستنی چیست! اسمش را هم نشنیده بودند. بستنی را خوردند. نمی‌دانستند باید به من چه بگویند. کمی روی نیمکت‌های دور میدان نشستیم. راجع به دهشان صحبت کردند. محمد یک سال از دیگران بزرگ‌تر بود. او ۹ ساله بود و سر و زبان بیشتری داشت. او می‌گفت: که در ده آن‌ها خشکسالی است و بزها از گرسنگی می‌میرند و مردم حتی گوشت بزهای مرده را هم می‌خورند.

آن‌ها برای اولین بار بود که به کتیرا می‌رفتند و اتوبوس سوار می‌شدند. اولین بار بود که به شهر آمده بودند. گفتم: از این که باید روی زمین بخوابید ناراحت نمی‌شوید؟ آن‌ها از سؤال من تعجب کردند. محمد گفت: مگر باید روی چه بخوابیم؟ معلوم شد در ده خودشان هم روی زمین می‌خوابند. منظورم این نیست که تخت‌خواب ندارند، منظورم این است که زیرانداز ندارند، روی زمین یا روی خاک می‌خوابند، تابستان‌ها هر کس خانه‌اش

پشت‌بام صاف داشته باشد روی پشت‌بام، روی کاه‌گل‌ها می‌خوابد و زمستان‌ها در داخل اتاق یک روفرشی پهن است و روی آن می‌خوابند و یک روفرشی هم روی خودشان می‌کشند.

آن‌ها به مدرسه نمی‌رفتند. سپاه دانش تازه به ده آن‌ها آمده بود و گفته بود باید بچه‌ها به مدرسه بروند، ولی آن‌ها به مدرسه نرفته بودند. سپاه دانش با زور و تهدید تعدادی بچه‌های ده را به مدرسه کشانده بود، ولی اکثر بچه‌ها دنبال چند تا بز، آواره بیابان‌ها بودند. اواسط اردیبهشت تعداد زیادی از بچه‌ها برای کتیرا به طرف کردستان می‌رفتند و مدرسه عملاً تعطیل می‌شد. دو ساعتی از شب گذشته بود که به گاراژ برگشتیم. دالان‌دار داشت در گاراژ را می‌بست. بچه‌ها وارد گاراژ شده و من به اتاقم رفتم. از بالکن جلو اتاقم کف گاراژ دیده می‌شد. مدتی به این همه آدم فقیر و بی‌پول ولو شده در کف گاراژ نگاه کردم. ماه کم‌کم بالا می‌آمد، پانزده سالم بود. خودم هم نوعی بچه کتیرایی بودم. تک و تنها به قزوین آمده بودم. روزانه چندین ده هزار تومان پول پس‌کرایه و مساعده را می‌گرفتم و به یزد حواله می‌کردم، خودم هم تمام تابستان اجیر بودم. مزدم یک دست کت و شلوار بود. اما من عاشق مسافرت بودم. عشق مسافرت مرا به قزوین کشانده بود. ناگاه از وسط جمع خفتگان کسی آواز حزن‌انگیزی را شروع کرد. صدا لطیف ولی سوزناک بود، کم‌کم صدا بلند شد. شب به نیمه می‌رسید ولی من هنوز غرق تماشای این آدم‌های فقیر خسته که روی خاک‌های کف گاراژ به خواب رفته بودند، بودم. نور نقره فام ماه بر آن‌ها می‌تابید و فقر آن‌ها را آشکارتر می‌کرد. بالاخره من هم روی تخت‌خواب فلزی فکسنی مسافرخانه ولو شدم. صبح با اذان صبح سروصدای خیل آدم بلند شد. آن‌ها وضو گرفتند و نماز خواندند. نزدیک آفتاب دالان‌دار گاراژ آمد. سروصدا راه انداخت که بوگندوها بلند شوید الان ماشین‌ها از دهات می‌آیند. شما هنوز کف گاراژ خوابیده‌اید. بالاخره اولین ماشین کمک‌کار از روستاهای الموت وارد گاراژ شد. دهاتی‌ها از ماشین پیاده می‌شدند. آقای دانشی هم شب در گوشه‌ای از گاراژ روی چند تا کیسه گونی خوابیده بود. حالا که فکر می‌کنم قیافه‌اش مثل پلنگ بود. به گاراژ رفتم از دانشی پرسیدم من باید چه کار کنم؟ دیگر در قزوین کاری ندارم جز این که پول را از شما بگیرم و راهی یزد شوم. دانشی گفت: حسین آقا دعا کن امروز بتوانیم قرارداد ببندیم وگرنه برای شما پولی در کار نیست ما هم بیچاره‌ایم حتی کرایه برگشت به یزد را هم نداریم. او راهی بازار شد. یک ماشین از دهات قزوین وارد گاراژ شد. مسافرهایش پیاده شدند، ماشین پر از مسافر، بار، مرغ و خروس و گوسفند بود، کمک راننده بالای اتوبوس رفت تا بارها را پایین بدهد. موقع پایین دادن یک مشک روغن زرد، از دست کمک راننده رها شد و به کف

گاراژ افتاد. مشک پاره شد و روغن‌ها روی زمین گاراژ ریخت. راننده فحش‌های چارواداری به کمک راننده نثار می‌کرد. صاحب روغن می‌نالید که همه محصول امسالم برباد رفت. دالان‌دار یک قابلمه آورد و گفت: حالا هرچه از روغن‌ها را می‌توانید جمع کنید، روغن‌ها را با دست جمع کردند و داخل قابلمه ریختند. بالاخره دالان‌دار و صاحب روغن و کمک راننده از دور روغن‌های ریخته بلند شدند. بچه‌های کتیرایی با نان‌هایشان روی روغن‌های آغشته به خاک گاراژ ریختند. نان‌ها را به زمین چرب می‌مالیدند و با ولع می‌خوردند، هرگز آن صحنه حزن انگیز، خنده‌آور و چندش‌آور را فراموش نمی‌کنم. بچه‌ای ده یازده ساله زیر دست و پای بزرگ‌ترها می‌خواست خود را به لکه روغن روی خاک‌ها برساند. او نتوانست به آن‌جا برسد. نان را به پاهای برهنه‌ی آغشته به روغن پس‌ری می‌کشید. او به همان ذره چربی قناعت کرد و نان خود را خورد. انسان باید خیلی گرسنه باشد، که این ذره خورش برای او لذت‌بخش باشد.

این کارخانه ذوب‌آهن و بهره‌برداری از معادن سنگ آهن بافق و گران شدن قیمت نفت تا حد بسیار زیادی این مردم فقیر را از گرسنگی تاریخی نجات داد.

تا بعد از ظهر دانشی برنگشت. آن روز هم نتوانسته بود قراردادی ببندد. پرونده کتیرا در آن سال بسته شده بود. تاجر گفته بودند که سرچنگل‌بانی اجازه ورود افراد بیشتر به جنگل‌ها و مراتع کردستان، جایی که گون کتیرا دارد، نمی‌دهد. حتی عده‌ای از تاجار را به خاطر بردن آدم زیادی روی مرتع جریمه کرده بودند. او به چند نفر از سرکارگرهای خود ۲۲ تومان دیگر برای خرید نان داد، برای خوابیدن سروصدای دالان‌دار هم ۱۸ تومان به او داد و بعد آستر جیبش را درآورد و نشان همه داد یعنی حتی ریالی ندارد. حتی برای فردا صبح هم نمی‌تواند پول نان خالی را بپردازد. صدا زد آهای هم ولایتی‌ها! در خوردن نان صرفه‌جویی کنید. بالای بشکه‌ای رفت و به همه گفت: نتوانسته است کار پیدا کند، هرکس پولی دارد به او قرض بدهد، به ازاء هر یک ریال در آخر تابستان سی‌شاهی به او می‌دهد. دانشی نام هرکس را که پولی به او می‌داد در دفترش می‌نوشت، از کل افراد فقط ۲۴ تومان و یک ریال جمع شد. این مبلغ فقط پول نان خالی صبحانه فردای آن‌ها بود. پول من هم داشت تمام می‌شد، یعنی عملاً اگر روزی ۱۵ ریال کرایه مسافرخانه می‌دادم، ۵ ریال هم بدهکار می‌شدم. خودم هم به فکر افتادم که اگر فردا تا ظهر دانشی نتوانست پول تهیه کند لااقل شب به تهران بروم و از آن‌جا به یزد برگردم. شب دالان‌دار سروصدا راه انداخته بود که کف گاراژ را کثیف و مستراح‌ها را پر کرده‌اید. کرایه نداده‌اید، ولی کسی به حرف او اعتنا نمی‌کرد. صبح زود با سروصدای دالان‌دار همه از خواب بیدار شدند. به کتیرایی‌ها می‌گفت: چون شماها دیروز شلوغ کردید مشک روغن مردم پاره شد، امروز

قبل از آمدن ماشین‌ها از دهات باید از گاراژ بیرون بروید. دانشی به دالان‌دار گفت: عباس آقا! من سال‌هاست به این جا می‌آیم و همیشه هم انعام تو را داده‌ام. حالا هم انعامت را می‌دهم. ما را اذیت نکن. عباس دالان‌دار سروصدا راه انداخت، سال‌های قبل هم انعام ندادی حالا هم با این همه آدم برای دو روز و دو شب هم‌هش ۲۷ تومان داده‌ای، خرج خالی کردن مستراح بیشتر می‌شود. آقای دانشی گفت: هنوز با تو تسویه حساب نکرده‌ام. عباس دالان‌دار گفت: بنده خدا تو آه در بساط نداری. دیشب داشتی از این گشنه‌ها پول قرض می‌کردی. من دیدم شب است و گرنه شما را از گاراژ بیرون می‌کردم. ملاحظه شما را کردم. حالا روز است یاالله از گاراژ بیرون بروید. عباس دالان‌دار پس کله یک بچه لاغر را گرفت و او را کشید تا از گاراژ بیرون کند. دانشی گفت: بنده خدا آبروریزی نکن ما یزدی هستیم پول تو را می‌دهیم. عباس دالان‌دار گفت: خدا اگر قرار بود برای تو پول برساند، رسانده بود. دانشی آن جوان را از دست دالان‌دار آزاد کرد. رو کرد به همه گفت: شما از این گاراژ بیرون نمی‌روید تا من به بازار بروم. امروز یکی به من قول داده انشاالله کار درست می‌شود. دانشی به آدم‌هایش گفت: کنار دیوارهای گاراژ بنشینید تا مزاحم ماشین‌هایی که از دهات می‌آیند نباشید. آقای دانشی با چند تا از مردانش از در گاراژ خارج شد و به بد و بیراه‌های عباس دالان‌دار محل نگذاشت. امروز هم داستان همان روز قبل بود، ظهر دانشی نیامد، بچه‌ها هم نانی نداشتند. آن‌ها که تکه نانی زیر پیراهن خود یا لای بندگاه تنبان خود قایم کرده بودند خوردند. بقیه هم گرسنه و چشم به راه دانشی زیر آفتاب تیرماه قزوین نشسته بودند. غروب دانشی و همراهانش بدتر از هر روز دیگر به گاراژ برگشتند، عباس دالان‌دار هم که متوجه شد دانشی بی‌پول برگشته است، رفت و سه نفر گردن کلفت دیگر را آورد و با چوب به جان این بیچاره‌ها افتاد که از گاراژ بیرون بروید. بالاخره عده‌ای را از گاراژ بیرون کرد. من در بالکن گاراژ به تماشای این کشمکش ایستاده بودم و بیشتر از این ناراحت بودم که چرا امروز عصر به تهران نرفتم، دیدم دانشی به در اتاق من آمد گفت: حسین آقا هیچ پول داری؟ گفتم: آقای دانشی کلاً ۶ ریال دارم و دو روز است کرایه مسافرخانه را نداده‌ام. فکر می‌کردم امروز با پول می‌آیی. دانشی داخل اتاق من شد. لبه تخت نشست و گفت: امسال اشتباه کردم، ده روز دیرتر آمدم و بعد هم این همه آدم با خودم آوردم. حالا هم این عباس دالان‌دار دارد اذیت می‌کند، پول نان خالی امشب را هم ندارم. نمی‌خواهم دعوا کنم و گرنه با یک اشاره من این همه آدم گاراژ را بر سر عباس دالان‌دار خراب می‌کردند. گفت: حسین آقا من آبرو دارم. این مردم از گرسنگی به قزوین آمده‌اند تا به کوه‌ها بروند. این تاجر‌ها هم از زحمت ما مردم پول‌دار شده‌اند. حالا یکی از آن‌ها امروز ۱۰۰ تومان هم به من قرض نداد. اگر این‌ها را به یزد برگردانم

نمی‌توانم پول گاراژ یزد را بدهم. این مردم در ده هم کاری ندارند. خودشان و زن و بچه‌شان از گرسنگی می‌میرند. جداً اگر فردا کاری پیدا نشود من که خودم را توی چاه می‌اندازم تا از شر این زندگی نکبت بار خلاص شوم. ناگهان داد و بیداد داخل گاراژ زیاد شد، عده‌ای با عباس دالان‌دار و آدم هایش درگیر شده بودند. دانشی خواست پایین برود به او گفتم: آقای دانشی تو خسته‌ای همین جا بخواب، من یک آشنا توی کلانتری دارم، ببینم می‌توانم کاری بکنم یا نه. من پانزده سالم بود. چه کار می‌توانستم بکنم.

به کلانتری خیابان عبید زاکانی رفتم. می‌دانستم رئیس کلانتری، داماد شهردار یزد است، او در کلانتری نبود. سرپاسبانی نبود. از من پرسید: کاری داری؟ گفتم: با جناب سروان کار دارم، بیش از ۱۲۰ نفر از مسافره‌های کتیرایی از یزد آمده‌اند کاری نیافته و پولی هم ندارند و عباس دالان‌دار می‌خواهد آن‌ها را از گاراژ بیرون کند. اگر آن‌ها به پیاده رو بیایند برای شما هم خوب نیست. سرپاسبان به سروان تلفن کرد، سروان تلفنی ماجرا را از من پرسید. او هم به سرپاسبان دستوراتی داد. سرپاسبان دو نفر پاسبان را همراه من کرد و آن‌ها به گاراژ آمدند. سی چهل نفری از کتیرایی‌ها توی پیاده‌روی جلو گاراژ ایستاده بودند. پاسبان‌ها به عباس دالان‌دار گفتند: جناب سروان گفته است؛ این کتیرایی‌ها تا هر وقت در قزوین هستند باید در گاراژ باشند و در خیابان ولو نشوند. حق بیرون کردن آن‌ها را از گاراژ نداری. عباس گفت: آن‌ها کرایه گاراژ را نداده‌اند. سرپاسبان گفت: ما به پول کار نداریم. چه پول بدهند و چه ندهند، نباید در خیابان ولو شوند. عباس دالان‌دار آمد حرف بزند که یکی از پاسبان‌ها گفت: جناب سروان گفته است اگر با حرف ایشان مخالفت کنی بیاییم اتاق تو را بگردیم. این دالان‌دار هم مثل بسیاری از دالان‌دارهای دیگر تریاکی بود، با شنیدن نام گشتن اتاق تسلیم شد و گفت: هر طور جناب سروان صلاح می‌داند عمل می‌کنم. افسران خبره کلانتری می‌دانند که با هر کس چگونه حرف بزنند. آن‌ها مخاطب-شناس‌های درجه یکی هستند. من به اتاق مسافرخانه رفتم دیدم دانشی سرش را در دو دستش گرفته است و دارد گریه می‌کند. دانه‌های درشت اشک از چشم‌هایش جاری بود. گفتم: آقای دانشی مسأله گاراژ حل شد، جناب سروان گفت: تا هر زمان در قزوین هستید باید توی گاراژ باشید و داخل خیابان ازدحام نکنید. عباس دالان‌دار هم قبول کرد. دانشی گفت: نان امشب را چه کنم؟ گفتم: خدا بزرگ است. گفت: من که دست به دامان سیدالشهدا^(س) و ابوالفضل^(س) شده‌ام. تا این حرف را زد من در دلم جرقه‌ای درخشید. می‌دانستم در یک خانه بزرگ در کوچه پشت گاراژ روضه می‌خوانند و شب‌ها شام می‌دادند. خودم چند شب برای شنیدن روضه به آن جا رفته بودم. بدون آن که به آقای دانشی حرفی بزنم از اتاق خارج شدم. به آن خانه رفتم. در آن خانه چند تا آدم به عنوان

صاحب مجلس ایستاده بودند. پرسیدم صاحب‌خانه کیست؟ مرد ۷۵ ساله‌ای را با محاسن سفید به من نشان دادند. پیش او رفتم و ماجرای آمدن این همه آدم را از یزد و پیدا نکردن کار و بدون شام بودن آن‌ها را گفتم. آن مرد محترم به من گفت: شما بروید و بگویید همه آن‌ها به روضه سید الشهدا بیایند. به مسافرخانه برگشتم. دانشی هنوز توی اتاق من بود. ماجرا را به دانشی گفتم. دانشی گفت: این‌ها گشنه‌اند روضه به چه درد آن‌ها می‌خورد؟! گفتم: آقای دانشی حتماً صاحب‌خانه که شما را شب به روضه دعوت کرد به شام هم دعوت کرده است. دانشی گفت: یا سیدالشهدا و بلند شد. از بالای بالکن مسافرخانه صدا زد که همه آماده باشید در حالت هیئت سینه‌زنی به روضه سیدالشهدا برویم. کتیرایی‌ها به حالت هیئت سینه‌زنی از گاراژ بیرون آمدند و سرکوچه‌ای که روضه بود شروع به سینه زدن کردند. سینه‌زنان یا حسین‌گویان وارد مجلس روضه شدند. روحانی بالای منبر بود، ورود هیئت سینه‌زنان یزدی را خوش‌آمد گفت. روضه تمام شد، سفره شام را انداختند. این آدم‌های گرسنه شکمی از عزا درآوردند. موقع خروج از منزل آن حاجی محترم مرا صدا زد و گفت: رئیس این‌ها کیست؟ من آقای دانشی را معرفی کردم. حاجی گفت: این جا سه شب دیگر روضه با شام است. شما اگر در قزوین بودید هر سه شب مهمان ما هستید. برای صبحانه هم حواله داده‌ام از نانوائی جنب گاراژ هر چه نان می‌خواهید بگیرید. به بقالی کنار گاراژ هم گفته‌ام تا سه روز، روزی یک من پنیر به شما بدهد، من و آقای دانشی از حاجی صاحب‌خانه تشکر کردیم و از آن‌جا خارج شدیم.

این ملت که هرگز غذای چرب و گرم نخورده بودند شب کف گاراژ طوری خوابیدند که گویی اصحاب کهف خوابیده‌اند، حتی یک نفر تکان هم نمی‌خورد. من خوشم آمده بود که کاری برای این مردم کرده‌ام و بیش از پیش امام حسین (ع) و ابوالفضل (س) را دوست داشتم که آن‌ها باعث شدند در این شهر غریب این همه آدم گرسنه، سیر شوند. تا سحر با خودم فکر کردم برای گرفتن پول گاراژ و پس‌کرایه باید چه کار کنم؟ آیا باید صبح زود به تهران بروم؟ دلم می‌خواست در قزوین در کنار این همشهری‌ها باشم شاید برای آن‌ها کاری کنم. تصمیم گرفتم، صبح زود به منزل همین حاجی آقای بانی روضه‌خوانی بروم. شاید او بازاری باشد و بتواند برای این آدم‌ها کاری بکند. صبح زود بلند شدم، دانشی خودش رفته بود از نانوائی که حاجی سفارش کرده بود نان بگیرد. من تنهایی راهی خانه حاجی شدم. در زدم مردی در را باز کرد مرا شناخت گفت: چه کار داری؟ آیا نانوا نان نداد؟ گفتم: چرا نانوا نان داده است. من با حاجی آقا کار دارم. گفت: صبر کن. چند دقیقه بعد مرا به داخل خانه هدایت کرد. حاجی در اتاقی پای سماور نشسته بود. زن و بچه‌اش هم دورش بودند. سلام کردم. حاجی با مهربانی گفت: بفرمایید صبحانه بخورید، نشستیم.

او چای ریخت و من شروع به خوردن صبحانه کردم، جای تعارف نبود، من هم پول نداشتم قاطی کتیرایی‌ها هم نمی‌خواستم بشوم. ماجرا را به حاجی گفتم. پرسید: شما چه کاره هستید؟ داستان خودم را گفتم. پرسید: شما مگر با تجار کتیرا آشنا نیستی؟ گفتم: فقط نماینده‌های آن‌ها را می‌شناسم. حاجی روی یک تکه کاغذ مطلبی نوشت، و آن را در پاکتی گذاشت و گفت: شما این را ببر کاروانسرای سعدالسلطنه، حجره حاجی ابوتراب را پیدا کن و نامه را به خود ایشان بده. ایشان از تجار عمده کتیرا است. من نام حاجی ابوتراب را شنیده بودم، با نماینده‌اش هم آشنا بودم، ولی خود حاجی را ندیده بودم. حدود یک ساعت بعد در حجره حاجی ابوتراب بودم، ولی حاجی نبود. میرزایش گفت: حاجی کمی مریض است و امروز نمی‌آید. آدرس منزل حاجی را گرفتم و به مسافرخانه برگشتم.

روزی که از یزد آمده بودم دو تا جعبه باقلوای حاج خلیفه رهبر با خودم آورده بودم که زیر تختم بود. آن‌ها را برداشتم و راهی خانه حاجی ابوتراب شدم. در زدم، مردی در را باز کرد. نامه را با دو جعبه باقلوا به او دادم. آن مرد مرا به داخل خانه هدایت کرد. اتاقی آن‌جا بود. گفت: این‌جا صبر کن تا خبر بیاورم. بعد از چند دقیقه آمد، گفت: حاجی مریض و بستری است ولی گفته است شما را می‌پذیرد. من وارد حیاط اندرونی شدم. حیاطی بزرگ حدود هزار متر مربع بود. حوضی سنگی با آب زلال در وسط حیاط بود. ماهی‌های قرمز، حوض را زیباتر کرده بودند. باغچه‌های بسیار زیبایی دور حوض قرار داشتند. گل‌های رنگارنگ به این باغچه لطافت خاصی می‌دادند. سه طرف حیاط اتاق‌های سه دری و پنج دری قرار گرفته بود. درهای چوبی اتاق‌ها با شیشه‌های کوچک رنگی مزین شده بود. من به راهرویی که چند پله می‌خورد هدایت و وارد اتاق پنج دری شدم. اتاقی بسیار زیبا با سقف آینه‌کاری و دیوارهای گچ‌بری تزیین شده بود. در حقیقت گچ‌بری‌های رنگی اتاق، خود یک باغ بود. انعکاس نور آفتاب از حوض به شیشه‌های رنگی پنجره می‌تابید و انعکاس این نور به دیوار اتاق می‌خورد. حرکت آب حوض تلاوویی در نور ایجاد می‌کرد. لرزش نورهای رنگی روی دیوار گچ‌کاری شده اتاق آدم را به عمق شاهکار هنر معماری سنتی ایران می‌برد. حالا می‌بینم معمارهای سنتی می‌دانستند که چه می‌سازند. اندازه، طول و عرض، ارتفاع پنجره اتاق را طوری ساخته بودند که انعکاس نور آفتاب در حوض با زاویه خاصی به پنجره‌های رنگی و از آن‌جا به دیوار گچ‌کاری و آینه‌کاری برخورد می‌کرد. انعکاس این نور رنگی، زیبایی خاصی را در اتاق ایجاد می‌کرد.

فکر کنم بهترین نورپردازان عصر مدرنیسم نمی‌توانند همچون ترکیبی از رنگ و نور با این لطافت و زیبایی، آن هم بدون انرژی به نمایش بگذارند. حیف که من هرگز شب به

آن خانه نرفتم تا انعکاس نور جام کریستال اتاق را بر دیوارها و سقف اتاق ببینم و انعکاس آن نور را از پنجره‌های رنگی به حوض آب تماشا کنم. اگر این خانه خراب نشده باشد امروز باید یکی از آثار بسیار نفیس و باستانی شهر قزوین باشد.

محو تماشای اتاق شده بودم. فراموش کردم که مردی در گوشه اتاق روی تشک زربافت دراز کشیده و لحاف نازکی روی او کشیده شده است. یک مرتبه متوجه آن مرد شدم و با صدای بلند سلام کردم. حاجی سلام مرا پاسخ و سفارش چایی داد. راستش تا آن روز قالی ابریشمی ندیده بودم. احساس کردم قالی زیرپایم متفاوت از قالی‌های معمولی است. آن روز نفهمیدم که این قالی‌ها ابریشمی است. بعد که قالی ابریشمی در جاهای دیگر دیدم فهمیدم آن قالی‌های بسیار زیبا و نفیس ابریشمی بوده است. فقط در حاشیه پایین قالی نوشته بود تبریز. اسم کارگاهش هم بود ولی حالا یادم نمی‌آید. یک طرف اتاق چند تا تشک (مخده) و پستی گذاشته شده بود. حاجی گفت: بفروشد بنشینید. کنار بستر حاجی نشستم. حاجی حدود ۶۵ سالی داشت. محاسنش جوگندمی و موهای سرش کوتاه بود. چهره‌ای بشاش و خندان داشت. نشستم احوال‌پرسی کردم. گفت: مسأله‌ای نیست، سرما خورده‌ام کمی هم سینه‌ام درد می‌کند، دیروز و امروز به حجره نرفتم.

همان مرد که مرا وارد خانه کرده بود، با یک سینی نقره در دست وارد شد. یک استکان چایی در گالش نقره همراه با قندان نقره جلوی روی من گذاشت و خودش هم نشست. حاجی به من گفت: موضوع چیست؟ من مسئله کتیرایی‌ها را بیان کردم و گفتم: آقای دانشی ۱۴۸۰۰ تومان از گاراژ یزد گرفته است و بین کارگرانش تقسیم کرده و آن‌ها هم طبق معمول آرد، قند و چای خریده‌اند و به دهات فرستاده‌اند اگر او کار پیدا نکند، برای همیشه این پول از دستش رفته است. به علاوه او ۱۱۴۰ تومان بابت کرایه از یزد به قزوین بدهکار است. پول بازگشت به دهات یزد را هم ندارد. حاجی گفت: حالا چایتان را بخورید، تا من فکری بکنم. به مردی که در اتاق بود گفت: برو تلفن کن حجره و بگو حاج عباس فوری به منزل بیاید. حاجی نامه‌ای را که من آورده بودم خوانده، کنار بسترش گذاشته بود. نوشته بود جناب مستطاب حاج ابوتراب، سلام علیکم، حسب اطلاع موثق عده‌ای جهت رفتن به کتیرا از یزد به قزوین آمده‌اند. گویا کسی آن‌ها را به کار نگرفته است شما آن‌ها را به کردستان بفرستید. من در این کار شریک هستم. اگر هم کلاً ضرر شد، آن را می‌دهم و به حساب سیدالشهدا^(ع) و ابوالفضل^(س) می‌گذارم. این بیچاره‌ها نباید به یزد برگردند. زیر نامه مهر شده بود. حاجی از من وضع و حال شهر یزد را پرسید. از کس و کار من پرس و سؤال کرد. گفت: ۴۰ سال است می‌خواهم به یزد بیایم و این

مازاریها و حناسابیها را ببینم. او ضمن کارهای دیگر، توزیع حنا در منطقه قزوین و کردستان و بخشی از آذربایجان و زنجان را هم انجام می‌داد. گفت: سالی ۶۰-۵۰ تن حنا از یزد برایش می‌آید، آقای اتابکی و حاجی یدالله پهلوان پور مازار سالی یکی دو بار برایش شیرینی یزدی می‌فرستند. حاجی از شیرینی حاج خلیفه رهبر هم زیاد تعریف کرد. او گفت: آدم باید مثل این یزدیها درستکار باشد. شیرینی حاجی رهبر نشان درستکاری و صحت عمل یزدیهاست. من وصف شیرینی یزدی را زیاد شنیده بودم، اما این را که شیرینی حاج خلیفه رهبر نشان درستکاری و صحت عمل یزدیها باشد، نشنیده بودم. خدا خیر این بنگاه حاج خلیفه رهبر و حاجی شیرینی‌ساز و وارث حاج آقای فردوسی‌ان بدهد که هنوز هم معرف یزد و یزدیها هستند. من گفتم: حاجی آقا شما لطف دارید، اگر شیرینی یزدی می‌خواهید به محض رسیدن به یزد برایتان می‌فرستم. حاجی از من پرسید این ده‌بالا کجاست؟ آقای اتابکی چندین سال است اصرار می‌کند به یزد بروم تا مرا به ده‌بالا ببرد. من گفتم: ده‌بالا مثل دهات الموت شما جای باصفا و خنکی است، با باغ‌هایی که از بیرون دیوار خشت و گلی دارد و گاه از درون معماری را به اوج رسانده است. در این حال و هوا، حاج عباس که معلوم شد میرزای (منشی) حاج ابوتراب است، وارد شد. مردی ۶۰ ساله با ریش جوگندمی، دستاری شیروشکری بر سر و قبای بلندی در بر داشت. حاجی گفت: تو حساب کتیرا را بسته‌ای؟ گفت: حاجی آخرین گروه را پنج روز پیش فرستادم. حاجی گفت: عده‌ای از یزد آمده‌اند و کسی با آنها قرارداد نبسته است. گفت: بلی آقای دانشی است. سه روز است به حجره می‌آید. دیروز گریه کرد، ولی ما از سرچنگل‌بانی پروانه نداریم. حاجی گفت: چند نفر هستند. گفت: حدود ۱۲۰ نفر. حاجی گفت: ۱۲۰ نفر؟ بلی، عده زیادی هستند. حاجی گفت: حاج محسن آقا گفته شریک کار است و پای اباعبدالله و حضرت ابوالفضل را هم وسط آورده این جوان هم که طرف گاراژ یزد است، وضع رقت بار این بیچاره‌ها را گفته است. باید آنها را به کردستان بفرستیم. حاج عباس گفت: آخر حاجی پروانه نداریم، فصل کتیرا هم دارد می‌گذرد، این‌ها خیلی دیر آمده‌اند. حاج ابوتراب گفت: از این حرف‌ها گذشته، وقتی حاج محسن آقا می‌گوید آنها را به کردستان بفرستیم که نمی‌توانیم نفرستیم، خصوصاً که می‌گوید شریک است و اگر ضرر شد او می‌دهد و به حساب سیدالشهدا و ابوالفضل می‌گذارد.

برو کرایه‌شان را بده، مساعده هم به آنها بده و همین امروز آنها را به سردشت بفرست. تلگراف هم به مقصودخان بزن بگو این‌ها می‌آیند خودش با مجوز یا بدون مجوز آنها را جایی سامان بدهد. حاجی عباس گفت: به چشم. رو به من کرد و گفت: شما فوری برو پیش آقای دانشی بگو به حجره بیاید و قرارداد را امضاء کند. من مثل این که

بال درآورده باشم. از حاجی ابوتراب اجازه مرخصی گرفتم. در یک لحظه توی کوچه‌های قزوین می‌دویدم و خود را به گاراژ رساندم. عرق‌ریزان و هن‌هن کنان به گاراژ وارد شدم. دیدم آقای دانشی در دفتر گاراژ است و دارد با دفتردار گاراژ حرف می‌زند. دفتردار به آقای دانشی می‌گفت، نمی‌شود، نمی‌شود. من گفتم: آقای دانشی، آقای دانشی، کار درست شد. بیا به بازار برویم. دانشی پرسید: چه کاری درست شد. گفتم: بیا برویم. حاج ابوتراب گفته است با تو قرارداد ببندند. گفت: چی؟ همین که گفتم. گفت: من دیروز از صبح تا ظهر التماس حاج‌عباس پیشکارس کردم گفت: نمی‌شود. گفتم: به منزل حاجی ابوتراب رفتم، حاج‌عباس را خواست و گفت: با شما قرارداد ببندند. با ناباوری گفت: تو به منزل حاج ابوتراب رفتی؟! گفتم: بله. او از دفتر گاراژ بلند صدا زد: آبا محمد، آبا اکبر بیایید، در گاراژ سروصدا پیچید، آبا محمد و آبا اکبر پیش آقای دانشی آمدند و چهار نفری راهی بازار شدیم. دانشی سریع راه می‌رفت و ما سه نفر پشت سر او می‌دویدیم. به کاروانسرا و به حجره حاج ابوتراب رسیدیم. داشتند اذان ظهر می‌گفتند. حاج عباس گفت: دانشی بیا خدا با تو بود، این پسر بچه کیست؟ این پسر به منزل حاج ابوتراب رفته و من نمی‌دانم چه گفته که حاجی می‌خواهد خودش را ورشکست کند. مگر چهار ماه آژگار، نان ۱۲۰ نفر را دادن کار ساده ایست؟ دانشی گفت: حاجی اصل ماجرا را بگو قرارداد می‌بندی یا نه؟ گفت: قرارداد و پول آماده است، فوری امضاء کن پولت را هم بگیر که می‌خواهم به نماز جماعت برسم. این ۱۵۹۴۰ تومان کرایه از یزد به قزوین و مساعده گاراژ یزد. این ۴۰۶۰ تومان هم کرایه قزوین، سردهشت به اضافه مساعده، جمعاً می‌شود ۲۰ هزار تومان. در سردهشت پیش مقصودخان می‌روی. دانشی گفت: ۷۰۰ تومان هم اضافه می‌خواهم. حاج عباس در گاوصندوق را باز کرد گفت: این هم ۷۰۰ تومان اضافه و در زیر قرارداد ۷۰۰ تومان را اضافه کرد. موقع امضاء قرارداد دانشی و محمد و اکبر هر سه از خوشحالی گریه کردند. دانشی پول‌ها را شمرد همان‌جا ۱۵۹۴۰ تومان به من داد. سر مرا در دو دستش گرفت و بوسید. حاج‌عباس گفت: بروید که نماز جماعت دیر شد. ما از حجره خارج شدیم. در بازار دانشی گفت: ۷۰۰ تومان اضافی گرفتم ۲۰۰ تومان مخارج چند روز گاراژ می‌شود ۲۰۰ تومان هم انعام برای تو گرفتم. هرکار کرد من پول را نگرفتم و گفتم: ممکن نیست من اگر کاری کردم برای شماها کردم پول نمی‌خواهم. هرکار کرد، گفتم: پول نمی‌خواهم ناراحت هم می‌شوم. در گفتگو بودیم که دانشی وارد دهنه گاراژ شد. فریاد زد آهای وسایلتان را جمع کنید قرارداد بسته شد. قرارداد بسته شد. تا یک ساعت دیگر به طرف سردهشت حرکت می‌کنیم. من در تمام عمرم چنین شادی را ندیدم. امروز که این خاطرات را می‌نویسم درست ۴۵ سال می‌گذرد. شادی‌های بسیار دیدم. اما شادی

این آدم‌های مستضعف، بی‌زبان، بی‌سواد، تسلیم و ساکت و نگران از نوع دیگری بود. تا یک ربع صلوات می‌فرستادند. صلوات بر محمد و آل محمد. تشکر از خدا و دعای خیر به بانی کار، مگر غیر از سیدالشهداء و ابوالفضل کس دیگری هم بانی کار بود.

عده‌ای دور دانشی جمع شدند، مثل این که حرف او را باور نداشتند؛ گفتند چه شد که قرارداد بسته شد. دانشی گفت: نمی‌دانم هر کار بود این حسین آقا کرد. و آن‌ها مرا بر سر دست بلند کردند و دور گاراژ گرداندند و من از شادی آنان، چنان شاد شدم که هرگز دیگر در عمرم آن شادی به من دست نداد. دانشی به چند نفر از آب‌ها پول داد و گفت: نان بخرند. آن روز ۲۰ تا هم هندوانه خریدند. از دانشی خداحافظی کردم. رفتم ناهار بخورم و به سوی تهران حرکت کنم. داشتم ناهار می‌خوردم، که آقای دانشی آمد، گفت: آقای پاپلی اصرار میکنم ۲۰۰ تومان را بگیری گفتم: نمی‌گیرم. گفت: برای تو چه کار کنم؟ گفتم: من به یزد می‌روم. یک ماه است در قزوین بودم. مادرم نگران است. بعد از چند روز برمی‌گردم سردشت، شما قرار بگذار من می‌آیم سردشت شما را پیدا می‌کنم. می‌خواهم چند روزی آن‌جا باشم ببینم چطوری کتیرا می‌گیرید. گفت: به چشم حتماً این کار را بکن. گفت: سردشت بزرگ نیست. شخصی هست به اسم مقصودخان که مباشر همین حاجی‌ابوتراب است. همه او را می‌شناسند، او تو را پیش ما می‌آورد. در عین حال این حاج‌عباس پیشکار حاج‌ابوتراب هم آدرس ما را خواهد داشت. مقصودخان وقتی ما را سامان داد به این حاج‌عباس تلگراف می‌زند و محل ما را اطلاع می‌دهد. به دانشی گفتم: شما هم بیا ناهار بخور! گفت: من هم مثل بقیه امروز ناپرهیزی می‌کنم و نان هندوانه می‌خورم. همان‌جا با هم خداحافظی کردیم. به مسافرخانه رفته و تسویه حساب کردم و راهی تهران شدم. بعد از ظهر در گاراژ ترانسپورت بوذرجمهری تهران بودم. نیم ساعت بعد آقای محمد وطن‌خواه مرا با ماشین آقای حسین روحانی قمی راهی یزد کرد.

[بعضی جاها آدم باید بتواند به برخی پیشنهادها، به برخی کارها و افراد نه بگوید.] آدم باید خیلی تجربه داشته باشد که کلمه نه در دهانش باشد. وقتی از او می‌پرسند خانه داری؟ بگوید نه، باغ داری؟ بگوید نه، شراب می‌خوری؟ بگوید نه. نه گفتن در زندگی خیلی مهم است. بی‌جهت نیست که ننه سکین می‌گفت: مادر یک نه بگو صد سال راحت باش. آدم وقتی جوان است شهادت نه گفتن ندارد. وقتی پیر می‌شود شهادت بله گفتن ندارد! در همین عمر کوتاه ارزش‌ها برای آدم عوض می‌شود. صبح برای صبحانه به منزل رسیدم. مادرم که مرا پس از یک ماه می‌دید چون جان شیرین در برگرفت. نیم ساعتی استراحت کردم و راهی گاراژ شدم. مهم آن است که مادرم هیچ‌وقت از من نپرسید حالا تو بچه ۱۶-۱۵ ساله یک ماه به قزوین می‌روی برای گاراژ کار می‌کنی چقدر پول گیرت

می‌آید؟ یا بپرسد حق و حقوق چقدر است؟ یا بگوید آیا کسی به تو حقوق می‌دهد یا خیر؟ مادرم هم تسلیم محض وضع موجود بود. صبح پول‌ها را تا ریال آخر تحویل آقای محمدعلی وطن‌خواه دادم، حساب کتاب‌ها انجام شد. کلاً روزی ۴۲ ریال خرج کرده بودم. ۱۵ ریال کرایه مسافرخانه داده بودم و ۲۷ ریال پول خورد و خوراکم شده بود، کرایه رفت و آمد هم که نداشتم. هرگز گاراژ کارگری به این مفت و مجانی گیر نیآورده بود! سال قبل که سیدمحمد مصباح به قزوین رفته بود در طول یک ماه جمعاً ۲۷۱۰ تومان مخارج روی دست گاراژ گذاشته بود. حالا من همان کار را بی‌سروصدا به مبلغ ۱۲۶ تومان انجام داده بودم، ولی مزد من یک دست کت و شلوار برای تمام سال بود. گاراژ ده شاهی هم به من پاداش نداد. من هم به مخیله‌ام خطور نکرد که باید برای کارم پول بگیرم. حتی پسرعمو هم یک بار نگفت: بابت زحمتی که کشیدی دستت درد نکند. تنها کاری که شد آخر فصل تابستان که باید کت و شلوار مرا می‌دادند یک ماه تأخیر شد و پول دوخت آن را هم مدت‌ها ندادند. من هم یک نوع بچه‌کتیرایی بودم. از نظر کار کردن، از نظر فکری کتیرایی بودم. آخر آدم شبانه‌روز کار کند، به‌خاطر پول دیگران جانش در خطر باشد، احتیاج مادی هم داشته باشد، بعد هم مزد نگیرد. تشویق هم نشود. به فکرش هم نرسد که باید مزد بگیرد. تازه وقتی آخر تابستان می‌خواهند یک دست کت و شلوار برای زحمات تمام سالش بدهند ماجراها داشته باشد! تازه در خانواده بگویند حسین را حاج‌کاظم آقا بزرگ کرده است. اسم این کار، فقر فکری من و روحیه استثماری دیگران است.

در دهه ۵۰ به‌عنوان محقق به میان عشایر و روستایی‌ها می‌رفتم. در آن‌جا مردم فقیر را می‌دیدم که برای بزرگان عشایری بیگاری می‌کردند و ذلت می‌کشیدند، تسلیم هم بودند. آن‌ها همان کاری را می‌کردند که چندین سال قبل خودم می‌کردم. وقتی می‌بینم برخی از همکاران بنده به اسم استاد بسیاری از دانشجویان خود را به استثمار می‌کشند و عملاً آن‌ها را به کار گل‌وا می‌دارند بعد محصول کار آن‌ها را به اسم خود چاپ می‌کنند یا به اسم طرح پولش را در جیب می‌گذارند، یاد بیگاری‌های ۵۰ سال قبل خود می‌افتم. بیگاری‌هایی که در من نهاده شده است. بسیاری از شب‌ها، ساعت‌ها مقاله این و آن را تصحیح می‌کنم، تا آن‌ها دانشیار و استاد شوند و مقاله‌ای ۳۰۰-۲۰۰ هزار تومان هم از دانشگاه‌شان پول بگیرند. تازه بسیاری از من طلبکار هم می‌شوند که چرا مقاله‌شان دیر چاپ شده است؟ برخی از آن‌ها به من پز می‌دهند، که مقاله ما در دنیا بی‌نظیر بود! این مملکت بیش از هرچیز نیاز به کار فرهنگی دارد. از یک سو روشن کردن اذهان مردم به حق و حقوقشان، از سوی دیگر بیدار کردن وجدان عده‌ای که مردم و به‌خصوص بچه‌ها و

زن‌ها را استثمار نکنند. علاوه بر کار فرهنگی، ساختارهای مردمی و NGO-ها برای حمایت زنان، کودکان، مردم فقیر، مصرف کنندگان و ... لازم است. بدون کار فرهنگی و ایجاد زیر ساخت‌های مردمی، قوانین، ضوابط و آئین‌نامه و نظارت و کنترل تشکلهای مردمی، فقرا، فقیرتر و اغنیاء، غنی‌تر می‌شوند.

من خیلی کارها و چیزها را که باید در ۱۵ سالگی می‌آموختم، در ۶۰ سالگی کم‌کم دارم یاد می‌گیرم. عمده‌ترین دلیلش این است که من در خانواده گسترده بزرگ نشدم. در بچگی پدرم را از دست دادم، مادرم زن ساده بی‌سوادی بود که خودش هم زیاد کار مجانی می‌کرد. در خانه ما هیچ وقت بحث اقتصادی، پس‌انداز، پول جمع کردن، حق و حقوق، کلاه سر کسی گذاشتن و چه و چه نبود. بنابراین فکر من فکر اقتصادی نیست. از همه مهم‌تر مکانیسم‌های اجتماعی را درک نکردم. باید به بچه‌ها زندگی کردن در اجتماعات جنگل انسانی را یاد داد. بهره‌ای که گاراژ اطمینان یزد از کار من، بچه‌ای که به اصطلاح تحت حمایت مدیر آن بودم می‌برد کمتر از استثماری که تجار کتیرا از بچه‌ها می‌کردند نبود.

در جریان تهیه، تولید و توزیع و صادرات کتیرا چه افرادی در کار بودند؟ کتیرا یک محصول ملی بود. از نظر جغرافیایی در پهنه وسیعی از کشور قابل برداشت و از نظر شبکه تجارت گسترده بود. از نظر درآمدزایی در آن زمان وضع مطلوبی داشت. روابط تجاری، روستا، شهر و بین‌المللی را به همراه داشت. کتیرا یک محصول عمده صادراتی ایران بود. پایه این روابط را استثمار از فقیرترین مردم تشکیل می‌داد. از یک طرف عده‌ای کارگر استثمار شده باید ظرف چهار ماه و حتی پنج ماه با نان بخور و نمیر و حداقل دستمزد کار می‌کردند. از آن طرف عده‌ای در خانه‌های بسیار عالی و اتاق‌های آینه‌کاری شده زندگی می‌کردند و روی قالیچه‌های ابریشمی راه می‌رفتند و در رختخواب‌های زربفت می‌خوابیدند. اگر کارگر را خارج از موعد می‌گرفتند به حساب امام حسین (ع) می‌گذاشتند. این وسط گاراژدارها که با تنظیم یک صورت حساب، ۲۰ درصد کمیسیون می‌گرفتند، شاگرد گاراژدارهایی که با روزی ۱۰۰ ریال حقوق و با یک ناهار آبگوشت تا سه برابر ظرفیت ماشین در آن آدم می‌چیدند، کارگران گاراژ و حتی راننده‌ها هم خود یک کارگر کتیرایی بودند. برخی مدیران گاراژ به اندازه حقوق یک سال کارگزارانشان در یک شب در تهران پول کاباره می‌دادند. خداوند این گیاه پریرکت را آفرید و شیطان این گیاه را برای عده‌ای تبدیل به گیاه پرسود و برای عده‌ای تبدیل به وسیله استثمار و بهره‌کشی کرد. گیاه کتیرا سنبل فقر و غناء، استثمار و بهره‌کشی است.

در اردیبهشت ۱۳۸۷ برای یاد خاطرات به مهاباد و سردشت رفتم. کتیرای درجه ۲ کیلویی ۱۰۵ هزار تومان و کتیرای درجه یک تا کیلویی ۱۷۰ هزار تومان خرید و فروش می‌شد. تاجره‌های کتیرا می‌گفتند با کارگر روزی ۱۲ هزار تومان نمی‌شود کتیرا جمع‌آوری کرد. دوره کارگر بخور و نمیر هم که تمام شده، پس عصر کتیرا تمام شده است!

سفر پر ماجرا

حدود ۲۰ روز در یزد ماندم، تابستان بود و در گاراژ کار می‌کردم. می‌خواستم به سردشت بروم، ولی پول نداشتم. حساب کردم حداقل باید ۵۰ تومان داشته باشم که راه بیفتم. از یزد تا تهران و بالعکس کرایه نمی‌دادم. کرایه تهران قزوین ۲۰ ریال بود. رفت و برگشت ۴ تومان می‌شد. کرایه قزوین سردشت را نمی‌دانستم، ولی فکر کردم بیشتر از پنج تومان نیست. رفت و برگشت ده تومان. بنابراین اگر پنجاه تومان جور می‌کردم با کمال اطمینان می‌توانستم به سردشت بروم. بالاخره بعد از بیست روز که از قزوین آمدم پول را جور کردم. هشت تومان مادرم داد. یک بار شتر هندوانه که از بندرآباد به عنوان اجاره زمین آورده بودند به محمد ابریشمی مغازه‌دار سرکوجه به ۱۲ تومان فروختم. پنج تومان از ننه سکین گرفتم. پیش آخوند نانوا رفتم و پرسیدم ما چقدر آرد پیش شما داریم. حساب کرد حدود ۶۰ کیلو آرد داشتیم. سی کیلو آن را به سی تومان فروختم. جمعاً صاحب ۵۱ تومان پول شدم (آرد هم اجاره آب حکیم‌آباد و اشکذر بود). حالا که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی بی‌انصاف بودم. مسافرت به سردشت باز هم یک هوس بود، نصف آرد سال خانه و پول یک بار هندوانه را که کمک خرج خوبی برای مادرم بود، فروختم تا به سردشت بروم. ماه مرداد بود که با ماشین حسین روحانی قمی‌عازم تهران شدم. در راه مهمان آقای روحانی بودم و کرایه ندادم و پولی هم خرج نکردم. آقای حسین روحانی از من پرسید کجا می‌روی؟ گفتم: سردشت. پرسید دنبال طلب کتیرایی‌ها می‌روی؟ گفتم: نه می‌روم ببینم کتیرایی‌ها چطور کتیرا می‌گیرند. گفت: عجب بچه‌ای هستی! تک و تنها بلند می‌شوی به کوه‌های کردستان می‌روی که ببینی چطور کتیرا می‌گیرند؟ آن‌جا درگیری است. ملامصطفی بارزانی با عراق درگیری دارد. ارتشی‌های ما هم با لباس مبدل در خاک عراق هستند. او گفت: پسرعمویش افسر است و با لباس مبدل در خاک عراق به کردهای بارزانی علیه حکومت عراق کمک می‌کند. گفتم: من به سردشت و بانه می‌روم نه به عراق. گفت: در هر صورت مراقب باش. او ادامه داد البته کردها مردمان مهربان و مهمان‌نازی هستند. آقای روحانی به من گفت: از قم چند تا جعبه سوهان بخر همراهت باشد، به درد می‌خورد. من حساب کردم اگر جعبه سوهان بخرم پول کم می‌آورم. در